به نام خداوند جان و خرد

پارادوکس

(مجموعه داستان‌های کوتاه)

سعید موسیوند

تیر ماه ۱۴۰۰

سرشناسه	:	موسیوند، سعید، ۱۳۵۸ -
عنوان و نام پدیدآور	:	پارادوکس(مجموعه داستانهای کوتاه)/نویسنده سعید موسیوند.
مشخصات نشر	:	تهران : کلک مشاطه، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	:	۶۵ ص.
شابک	:	978-622-6979-19-1
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
موضوع	:	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره	:	PIR۸۲۲۳ /۵۸۷۸و
رده بندی دیویی	:	۸فا۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۵۶۰۸۳۴۰
اطلاعات رکورد کتابشناسی	:	فیپا

شناسنامه کتاب
پارادوکس
سعید موسیوند
کلک مشاطه
چاپ اول: ۱۴۰۰
۲۰۰۰۰۰ ریال
۱۰۰۰ جلد
شابک: 978-600-92016-9-3

نشانی مرکز نشر و پخش: تهران- فلکه دوم تهرانپارس- ۱۷۴ غربی
شماره ۳۲ تلفن: ۷۷۸۸۴۵۲۲

مقدمه

در زمانه و دیاری زندگی میکنیم که اخلاق در رابطه با آدمها جلوه‌هایی نو را به وجود آورده و تمامیّت و هویت هر انسان تحت سیطره قوانین نا نوشته مدرن است . انسانیت رنگ باخته و روزمرگی تاوانی است بر گم کردن راه رستگاری . شاید روزی فرا رسد که امید جایگزین پوچی رنگارنگ فراگیر جهانی شود . اما تا آن روز موعود همه درگیر از هم گسیختگی تفکر و بینش و اخلاقیّت هستیم . شاید موعود اکنون یا فردا فرا رسد . پس تا آن زمان در میان هیاهوی مهیب شکست های بزرگ و پیروزی‌های اندک با زندگی نا مهربان جدال خواهیم کرد .

وقتی پاراگراف بالا رو مینوشتم دوران بس نا امیدانه را از زندگی خود مرور کردم و افسوس‌های فراوانی را در میان هر کلمه‌اش یافتم . شاید گذر کردن از تمام وقایعی که خود و همه و شاید کل جهان باعث آن شده ایم دلالت بر تقصیرکار بودن نسل ما نباشد . اما نمیتوان تفکر را از اعمال خویش جدا کنیم باید بدانیم که سر منشأ همه حوادث اول از اندیشه‌مان نشأت میگیرد . خلاصه کلام آن است که باید اندیشه را در ذهن خویش برای انجام هر عملی تقویت نماییم . مجموعه داستان‌هایی که در این کتاب خواهید خواند برگرفته از تخیلات سیال نویسنده میباشد . با درهم آمیختن رویا که همراه با وقایع و حوادثی است که هر روز در رسانه های مکتوب و مجازی جهان پوشش داده میشود .

امید است با مطالعه و نقد کتاب بنده را درنگاشتن کتاب‌هایی از این قبیل راهنمایی نمایید.

با تشکر فراوان از خرید کتاب

داستان ۱

تنهایی

دم غروب بود از خونه ویلایی که اجاره کرده بود بیرون اومد هوا کم کم داشت تاریک میشد . وانت قدیمی اجاره ایی غرشی کرد و درب پارکینگ همراه غرش ماشین صدایی چون جیرجیرک داد و اجازه داد ماشین از لانه اش بیرون بیاد . حالا نزدیک ۴۰ سالش میشد . با ریشی بلند و لباس‌هایی که شاید هفته ها آنها رو نشسته بود متیو با چهره‌ایی خواب آلود چراغ‌های جلو ماشین رو روشن کرد و پاکت سیگارش رو در هنگام روشن کردن ضبط ماشین از داشبورد درآورد و روبروی خیابان کمی توقف کرد و هنگامی که نیم نگاهی از آینه سقف ماشین به ویلای پشت سرش می انداخت سیگارش رو هم روشن کرد و پوزخندی از بغض و خوشحالی زد و مسیرخروجی خیابانی رو انتخاب کرد که از شهر ساحلی که یکماه در آن اقامت داشت رو انتخاب کرد . شهری که ۴۰۰ کیلومتر تا شهر بعدی فاصله داشت. همیشه تو راه بود از ارثیه پدر وکلیلش حداکثر استفاده رو کرده بود اونقدر رالف برای تک فرزندش پول به ارث گذاشته بود که بعد از فوت رالف دانشگاه رو در رشته کامپوتر ول کرد . همیشه خاطرات گذشته‌اش رو از زمانی که از خواب بیدار میشد مرور میکرد . شاید خودش هم نمی‌خواست ولی مغزش مثل دوستی که همیشه میخاد آدم و نصیحت کنه تمام اعمالش رو در سال‌های دور و نزدیک جلوی چشمانش می‌آورد تا بهش بگه که متیو تو نباید اشتباه کنی و باید از همین زندگی که برای خودت ساختی لذت ببری تا زمان مرگت . شاید بخاطر مخدر بود . شاید هم تمام این قضایا بخاطر مخدری بود که از ترم دوم دانشگاه همراه همیشگیش بود . نیم ساعت بود که از

کنار ایستگاه بازرسی گذشته بود. نزدیک یک رودخونه کنار چند تا درخت بزرگ توقف کرد . از ماشین پیاده شد .گریم صورتش رو پاک کرد و کنار وانت لباس‌هاش رو درآورد و بیلچه رو از پشت ماشین کنار صندوق برداشت و پشت درخت‌های سربه فلک کشیده چاله ایی کند و اونها رو انداخت تو گودال و روش خاک ریخت . پلاک وانت رو هم عوض کرد . لباس نویی که دیروز با امیلی تو سوپرمارکت شهرک ساحلی خریده بود رو به تن کرد و سوار ماشین شد. صدای ناله های خواننده متال رو زیاد کرد و در میان سیاهی شب راه بی بازگشتش رو ادامه داد . ساعت ۱۲ شب بود حالا وقت کشیدن مواد بود تعداد وعده‌های مصرف ماریجوانا بیشتر شده بود ولی هنوز هوش و هواسش کاملا سرجاش بود انگار ماریجوانا رو برای بدن اون ساخته بودند چون مغزش بر مواد برتری خاصی داشت . شاید هم این تصور خودش بود و اینطوری فکر میکرد . کام اول رو که گرفت شروع به صحبت کرد . متیو : من آدم خوبی هستم من به همه کمک میکنم من از زندگی لذت میبرم یادته امیلی تو خیابون و شب سرد و بارونی وقتی که هیچ جایی برای زندگی نداشتی بهت پناه دادم ؟ یادته گفتم که زندگی با مردی مثل من خیلی سخته باور نکردی فکر کردی چون خوشکلی تو پول من شنا میکنی . من آدمای مثل تو رو زیاد دیدم همتون مثل هم هستید فقط برای چند روز یا چند ماه به درد بخور هستید . با پوزخند همراه نفرت ادامه داد فقط کمی میتونید از مهربونی من استفاده کنید اما نمیزارم همیشه عین کنه تمام زندگیم رو بالا بکشید . تو زندگی من کسی نمیتونه سرم کلاه بزاره . بیکباره عصبانیت متیو فروکش کرد . دوباره به سمت راستش یه نگاهی با لبخند انداخت و به آرومی زمزمه کرد . امیلی عزیزم وقتی که تو کافه اونقدر مشروب خوردی که دیگه نمیدونستی در اطرافت چی میگذره تازه تو رو شناختم . با هم خیلی حرف زدیم البته تو خیلی حرف زدی همش هم از واقعیت‌های زندگیت گفتی ۴۰ روز کنارم بودی و تو فقط دروغ گفتی . اما به خاطر راستگویی دیشب ازت ممنونم . با شجاعت و بدون خجالت گذشته منزجر کننده‌ات رو تعریف کردی و اونقدر خاطراتت شنیدنیت رو فریاد زدی که

از حجالت از کافه رسوندمت خونه و خودم دوباره برگشتم تا مشروب خوری هر شبم رو تموم کنم . ۸ صبح وارد ویلا شدم و گریمم رو از روی صورتم برداشتم و به هیکل ضریف و زیبات که غرق خواب رو تخت افتاده بود خیره شدم . خودت گفتی دیگه از زندگیم خسته شدم واز اینکه هرسال با چند مرد دوست میشی و عاشق میشی و اونا تو رو مثل یه لباس دور میندازن از خودت بدت میاد . نه خونه ایی و نه خانواده ایی . بچه پرورشگاهی از این بهتر نمیشه . دلم برات سوخت . این زندگی یک انسان نمیتونه باشه در دنیایی که همه دم از حقوق انسانی آدم‌ها میزنن پس برات صبحونه درست کردم و ساعت ۸ صبح با صدای منی که امیلی عزیزم صدات میکردم بلند شدی چقدر زیبا بودی وقتی لپ‌هات گل انداخته بود . با شور و حرارت وصف ناشدنی با هم صبحانه خوردیم با هم مواد کشیدیم ساعت ۱۱ رفتیم لب ساحل چند تا نوشیدنی خوردیم و در دریا شنا کردیم و ۱ بعد از ظهر از خستگی و خواب آلودگی برگشتیم ویلا . همیشه برای امیلی سوال بود که چرا من با گریم میرم بیرون ولی اونقدر باهاش مهربون بودم که براش فرقی نمیکرد من کی هستم و از کجا اومدم . ساعت ۱۴ ناهار خوردیم وتو نوشیدنی آخرش کمی قرص خواب ریختم و با مهربونی تا تختخواب همراهیش کردم . هنگامی که میخواست بخوابه بهش گفتم خداحافظ امیلی ولی فکر نکنم دیگه صدام رو شنیده باشه . ۱ ساعت صبر کردم تا کاملا بخوابه . بعد از کشیدن مواد و خوندن چند سطر از انجیلی که همیشه همراهمه ۴ گالون از قویترین اسیدی رو که از شهر قبلی با خودم آورده بودم رو تو وان حموم خالی کردم . همه چیز آماده شد برای خداحافظی امیلی از دنیای پردردش . با دستش بینی و دهانش رو گرفتم و بعد ۴ دقیقه دست‌هام رو از روی صورتش برداشتن حالا دوباره باز هم تنها شده بودم بوسه به گونه‌اش زدم بغلش کردم و به آرومی تو وان حموم گذاشتمش به زره زره محو شدن امیلی نگاهی انداختم و از حموم بیرون رفتم تا ساعت ۶ بعد از ظهر منتظر موندم و به موسیقی لینکین پارک گوش دادم آخه همیشه بهم قدرت میده . در حموم رو باز کردم امیلی رفته بود جز چند قطعه کوچک از اعضای

بدنش چیزی باقی نمونده بود . اون لحظه فهمیدم بعد از رزتا – ماری – می – آلیس – جودی – ملینا و سارا ، تنها همراه واقعی زندگیم امیلی بوده چون حداقل قسمتهای کوچکی از اعضای بدنش رو برای من گذاشته تا بیشتر یادش باشم . حالا اون پشت وانت تو صندوق تو یکه دبه چند گالونی انتظار رهایی نهاییش رو میکشید . متیو با غرور ادامه داد من بخاطرش دارم این همه سختی میکشم تا آزادش کنم . ۱۰۰ کیلومتر

تا شهر بعدی فاصله مانده بود که تابلوی رودخانه نزدیک است را در میان خواب و رویا و خماری دید . وانت بیکباره ایستاده و راه رودخانه کنار جاده اصلی را در پیش گرفت . نزدیک رودخانه وانت ایستاد . متیو دبه چند گالونی مایع تیره را به سختی از داخل وانت بر روی ساحل رودخانه پایین کشید . حالا انجیل را دوباره مثل قتلهای قبلی‌اش از جیب بغل پیراهنش درآورد و کمی سکوت کرد و بعد آمین گفت و درب دبه را باز کرد و مایع در میان خروش موج‌های رودخانه در آب رها شد . متیو با هیجان و هیاهو در سکوت محو انسان‌های دیگر و نجوای جانوران پیرامونش در حالت گرگ و میش با خشم و تمسخر و نیشخند . فریاد زد خداحافظ امیلی عزیز سلام من رو به خدا برسون از همه بیشتر دوستت دارم .

داستان ۲

چون روح

اونقدر فیلم ترسناک دیدم که همسرم دچار مالیخولیا شد نمیدونم شاید این بیماری واگیر شده چون سه کوچه پایینتر هم همسر دوستم به نام رزتا که اصلیتشون هم اسپانیاییه ۴ ساله تو تیمارستانه . همسر عزیزم ۳ سالیه تو تیمارستان بستریه و من بدبخت هم باید هر ماه مقداری از حقوقم رو صرف نگهداری و به اصطلاح درمانش کنم . اوایل زن خوبی بود و با من همراه بود تا جایی که تقریبا هرشب با هم بعد از خوردن شام فیلم ترسناک میدیدم . ولی نمیدونم چی شد که کم کم هر موقع شب‌ها اضافه کاری بودم بهم زنگ میزد و میگفت : جک یکی تو خونه است و من میترسم . اونقدر به کلانتری محل زنگ زده بودم که همه به خونه ما لقب لانه چوپان دروغگو داده بودند . اوج عصبانیت من زمانی بیشتر شد که تو شب هالووین این لقب خونه ما پلاکارد و بنر شد و به دست بچه‌های پر رو محل همه جا نصب شد . نمیدونم شاید کار شورای محله بود که میخواستند من و بتی از خونه ی قشنگ‌مون بریم جایی دیگه . ولی من مرد سختیها هستم . مردی که تو پالایشگاه نزدیک شهر کارمیکنه وهمیشه مسافت ۱۰۰ مایلی رو هر روز میره و میاد . من تسلیم نشدم . اما دو ماه بعد از هالووین بتی تسلیم شد . کاملا عقلش رو از دست داده بود بخاطر همین با اورژانس تماس گرفتم و بتی همون شب از بیمارستان راهی تیمارستان شد و حالا سه سالی از اون جریان میگذره . ماهی یکباره حداقل ملاقاتش میرم ولی از دفعه قبل حالش بدتره. هر موقع من رو میبینه جیغ و فریاد

میزنه انگار من مثل یه روحم . تو این سه سال خیلی تنها بودم و تو تنهایی و تاریکی شب فیلم دیدم ولی فکر نکنید که ناراحتم آخه در سکوت و تنهایی فیلم دیدن حال دیگه ایی داره . نوشیدنی هست و غذات هم که پیتزا باشه دیگه از زندگی چی میخای؟ . این آخرا که بتی خونه بود هنگام فیلم دیدن جیغ زیاد میزد و اعصابم رو خورد میکرد . اصلا دوست نداشتم شب‌ها برگردم خونه اما اون زنم بود . دوستش داشتم . قانوناً شوهرش بودم . پس باید حمایتش میکردم . یه شب که بتی زود خوابیده بود . ناخودآگاه رفتم سراغ کامپیوتر و روشنش کردم اول فکر میکردم دنبال دانلود یک فیلم یا یک آهنگم اما وقتی دستم به کیبرد کامپیوتر خورد . بدون اندکی فکر تایپ کردم . چگونه از شر همسر خود خلاص شویم . با تعجب چند سایت و وبلاگ رو باز کردم . یکی از راه‌ها کشتن بود و دیگری دیوانه کردن همسر و ... هیجان همراه با عرق کلافم کرده بود ولی کنجکاویم بیشتر شده بود . تو یه وبلاگ کسی پیام گذاشته بود اگر کسی میخاد از شر همسرم خلاص بشه طوری که قانون نتونه محکومش کنه به این ایمیل پیام بده . سرکار نمیدونم چطوری کار کردم چون فکرم همش درگیر اون ناشناس بود . ۲ روز گذشت اما دیگه نتونستم مسخره بازیه بتی رو تحمل کنم . پس برای اون ناشناسی ایمیل فرستادم .: سلام آقا و یا خانم محترم من نیازمند کمک شما هستم اگر پیامتون واقعیه لطفاً بگید کجا و کی همدیگر رو ببینیم : ۲ ساعت بعد ارسال ایمیلم ناشناس جواب داد . سلام من مرد هستم و مقیم شهر بالتیمور . خوشحال شدم و پاسخ دادم من هم ساکن بالتیمورم اگه براتون مقدوره ساعت ۹شب جمعه کنارخیابان نیمکت روبروی بزرگترین شهر بازی شهرمنتظرتون هستم . و اضافه کردم من مردی ۳۲ ساله ام با موی طلایی و قدی حدودا ۱۹۰ سانت با پیرهن نارنجی و شلوار لی مشکی. ناشناس : ۱۰ دقیقه بعد پیام داد اونجا منتظر باش دوست من . کمی ترسیده بودم و فکر میکردم این باید کار پلیس باشه که میخاد مجرم‌ها رو دستگیر کنه ولی از طرفی تحمل بتی با این وضع غیرقابل قبول شده بود . اصلا بهم توجه نمیکرد و همش قرص میخورد و میخوابید . جمعه صبح وقتی از

خونه اومدم بیرون تو را به تلفن خونه زنگ زدم و گفتم : سلام عزیزم امشب بخاطر اضافه کاری دیرمیرسم خونه نگران نباش . ساعت ۸ و ۴۵ دقیقه شب نزدیک نیمکت محل قرار کنار یه درخت خودم و پنهان کردم و منتظر ناشناس موندم تو اون ۱۵ دقیقه همش با خودم کلنجار میرفتم که آیا کارم درسته یا نه و اینکه مگه یه آدم چقدر میتونه سنگدل باشه که بخاد به همسرش آسیب بزنه . اگه بتی جای من بود هم میخواست از شر من خلاص بشه ؟ ولی ندایی در درونم میگفت ببین جک تو یه مردی و مردها تنوع طلبند و همیشه میخان تو خوشحالی و راحتی کنار همسراشون باشند . تو باید درک کنی که برای یک مرد خیلی سخته که با یه زن مریض و بیمار تا آخرعمرش زندگی کنه پس مراقب باش گول اخلاقیات مزخرفی که همیشه تو رسانه ها میزنند رو نخوری . مرد باش و از مردانگیت استفاده کن . این حق توئه که از زندگیت لذت ببری چقدر باید سختی بکشی . داشتم خودمو برای کاری که میخواستم با بتی بکنم دلداری میدادم . کمی اضطراب داشتم ولی دوست داشتم برای راحتی خودم تلاش کنم و سعی میکردم به دلهره‌ام مسلط بشم . به آرامی قدم برداشتم تا رسیدم به سمت نیمکت و بدون توجه به اطرافم روی نیمکت نشستم . صدای هیاهو از شهر بازی با رقص رنگها درآمیخته شده بود و حسرت خوشحالی آدم‌های داخلش من رو برای انتقام از نا امیدی گذشته و زمان حالم مصمم تر کرد . همونطور که به درب ورودی شهربازی نگاه میکردم شخصی با لباسی تماما سیاه رنگ به سمت من براه افتاده بود و من خیره وار به انتظار رسیدنش بر روی نیمکت میخکوب شدم . مرد ناشناس رو به روم ایستاد و گفت سلام رفیق . صداش خیلی دوستانه بود و من همون لحظه احساس کردم که اون رو میشناسم نا خودآگاه گفتم . سلام پدرو . زیر نور تیر چراغ برق چهره برنزه‌اش همراه با نیشخند همیشگیش نمایان شد . هیجانم همراه با تعجب درهم آمیخت و پدرو رو درآغوش گرفتم . پدرو بدون مقدمه گفت : رفیق من همیشه مراقبت بودم و به درد و دلهات گوش کردم و میدونستم در زندگی تو هم کسی هست که گذران عمرت با اون برات سخت شده پس راه حلی پیدا

کردم که هم خودم و هم آدم‌های مثل من از دست اون آدم‌های که به زور تحملشون میکنند نجات پیدا کنند . البته شاید کمی غیر معقول باشه ولی شدنیه . کمی سکوت کرد و دوباره ادامه داد . اوایل رزتا هم زن خوبی بود ولی کم کم افسردگی گرفت نمیدونم چرا ولی نمیتونستم وجودش رو در کنارم تحمل کنم . ماجرای من از ۵ سال پیش شروع شده که یک شب تصمیم گرفتم خودکوشی کنم اما وقتی برای خرید قرص خواب آور پیش یه دلال دارو رفته بودم تو حالت مستیش بهم گفت : هی اگه میخای برای راحت شدن از زندگی خودتو بکشی اشتباه بزرگی میکنی . سعی کن کسانی که باعث رنجت میشن رو از سر راه برداری نه اینکه خودت رو فدای اونا کنی . با اون جمله‌اش نگرشم به زندگی و پیرامونم عوض شد و تصمیم گرفتم راه‌های خلاصی از رنجم رو امتحان کنم . شبها قبل از رسیدن به خونه ۲ ساعت در کتابخونه کتاب‌های جنایی و جرم شناسی و روانشناسی میخوندم و حالات روانشناختی انسان‌ها رو مطالعه میکردم تا جایی که بعد از ۴ ماه احساس کردم یک روانشناس کاملم . حالا آماده بودم . از فیلم‌های جنایی و صفحات اینترنت یادگرفتم که میشه بجای کشتن کسی اون رو تا سرحد مرگ ترسوند و به سمت دیوانگی سوقش داد . با احتیاط فراوان برنامه‌ایی برای خلاصی از دست رزتا تدارک دیدم که اجرا کننده اون فقط خودم بودم . به مدت ۲ ماه اون رو با ترفند پای تلوزیون مینشوندم و براش فیلم های ترسناک پخش میکردم و خودم هم کنارش میموندم و تشویقش میکردم که تا آخر فیلم‌ها رو ببینه حالا بعد از ۲ ماه براش توهم ایجاد شده بود که تو خونه روح هست و همیشه سعی میکردم شب‌ها خیلی دیر به خونه برگردم . تو اون دو ماه کمی آموزش گریم دریک موسسه غیر رسمی دیدم و حالا آماده بودم .لباسی سفید تهیه کردم و با مکان یابی دقیق تو خونه حس وجود روح رو به رزتا القاع کردم . بعضی شب‌ها مواد توهم زای گیاهی جادوگرای مکزیکی که غیر قابل تشخیصه رو تو غذاش میرختم و با گریم و پوشیدن لباس سفید به سراغ رزتا عزیزم میرفتم . در پانزدهمین شبی که روح شدم کار تموم شد . رزتا از ترس زیاد از هوش رفت و هنگامی که بیدار شد .

دیوانه شده بود ولی بخاطر اینکه کسی متوجه کارم نشه چند ماهی رو براش پرستار خونگی گرفتم و ازچند تا متخصص روانشناس هم برای مایعه‌اش دعوت کردم تا اینکه آخرین روانشناس اون رو به یک تیمارستان معرفی کرد . تو ماه‌های آخر بعضی شب‌ها اصلا خونه نمیرفتم . و حالا با خیال راحت و حکم قاضی ایالت میتونم با کس دیگه‌ایی ازدواج کنم . چون زنم دیوانه اس . حالا هم به آدم‌هایی مثل خودم میخام کمک کنم . پدرو سکوت کرد و انگار انتظار تشویق از طرف من رو داشت . با تعجب گفتم تو این کارها رو کردی که از دست زنت خلاص شی ؟ خوب چرا درخواست طلاق ندادی ؟ پدرو گفت : ازدواج من با رزتا با مخالفت پدرش ماریو که رئیس یک گروه کوچک کارتل مواد مخدر در مادرید بود اتفاق افتاد و شب عروسیم یکی از نوچه‌های ماریو نامه‌ایی به دستم داد که توش نوشته شده بود . پدرو عزیز خانواده شما همیشه عین یک سگ برای خانواده ما کار کرده‌اند و عین یک سگ برای نسل خانواده ما واق واق میکنند . تو دختر من رو با حیله و نیرنگ ازم دزدیدی . براتون بلیط و اقامت در آمریکا رو گرفتم و سند خونه به نام رزتا و مبلغ صدهزار دلار آمریکا نقد در داخل بسته همراه نامه گذاشتم . اما این رو بدون مرتیکه دزد اگه آسیبی به رزتا برسونی کار خودت و خانواده‌ات تمومه . کمتر از ۲۴ ساعت بهت فرصت میدم که اسپانیا رو ترک کنی وگر نه ۲۴ ساعت آینده راهی جهنمت میکنم . بعد از چند ماه تمام رسانه‌های اسپانیا خبر متلاشی شدن گروهک ماریو وکشته شدن رئیس و سرشاخه‌های اصلی اون رو پخش کردند ولی میدونم که اگه کاری بر خلاف توصیه پدر رزتا انجام بدم اون حتی اگر مرده باشه هم نوچه‌هاش دخل من رو میارن– حالا بعد از وقایع و از هم پاشیدن او گروه کارتل مواد در اسپانیا. من موندم و یک خونه دویست و پنجاه هزار دلاری با پنجاه هزار پول نقد تو حساب مشترک من و رزتا . حالا بقیه ماجرا رو هم که قبلا بهت گفتم .

جک : این اتفاقا رو چرا تو این همه مدت به من نگفتی ؟ پدرو ابروهاش رو بالا انداخت و گفت : احتیاط شرط عقله رفیق والان هم که دارم رازهام رو برات فاش میکنم میدونم

تو هم سرنوشتی شبیه من داری و بدون اینکه متوجه باشی راه من رو پیش گرفتی . اون شب توافق کردیم که دو روح باشیم در یک مکان . و هرچه استادم بهم یاد میداد رو دقیقا اجرا کردم تا اینکه بتی بیچاره من راهی تیمارستان بشه . آخه میدونید من آدم احساساتی هستم وقتی نا مهربانی بتی هر روز بیشتر شد . خیلی از وقت‌ها تو کافه نوشیدنی میخوردم و به ناچار با زنی آشنا شدم که خیلی با احساسه و منو خیلی دوست داره . و تصمیم گرفتیم حالا حالاها با هم زندگی کنیم . بتی رو طلاقش نمیدم بخاطر اینکه وقتی میرم ملاقاتش و از من میترسه احساس بزرگی و غرور میکنم و ازکاری که با بتی کردم لذت میبرم .

داستان ۳

شغل خانوادگی

بازپرس ازم پرسید . بدون کم و کاست تمام سرگذشتت رو برام طوری که تو این چند صفحه نوشتی شفاها بگو دلم میخاد حتی یک واو رو هم جا نندازی .

گفتم : میشه یک قهوه یا یه سیگار بهم بدید . بازرس اشاره کرد و نگهبان درخواستم رو عملی کرد .

بازپرس : خوب حالا تمام ماجرا رو تعریف کن .

من مایک هستم و اصلیتی اسکاتلندی داریم ولی ۳ نسل هست که تو آمریکا زندگی میکنیم من خودم رو یک شهروند وطن پرست آمریکایی میدونم . پدرم یه مسیحی کاتولیک معتقد بود و هنرحکاکی و خراطی نسل به نسل از زمان‌های دور در خانواده ما مونده و همه بهش افتخار میکنیم . یادم میاد که در کلاس اول بهترین مجسمه رو تو مدرسه من ساختم . درس و حرفه‌ی خانوادگیم همینطور خوب پیش میرفت تا اینکه ۱۵ سال پیش بیشتر اعضای خانواده ام بر اثر تصادف رانندگی مردند و من رو بخاطر عدم قبول نگهداری‌ام توسط اعضای فامیلم در اسکاتلند . به ناچار و به حکم قاضی راهی یتیمخانه شدم . شوک فوت تمام اعضای خانواده ام و عدم وجود حامی طوری که در سن ۱۰ سالگی راهی نوانخانه شدم . رفتن تمام خانواده‌ام اونقدر من رو آزار داد که میخواستم فقط بمیرم .دوماه از ورودم به نوانخانه نگذشته بود . مسئول یتیم‌خانه با خشرویی به من گفت : مایک خوشحال باش . از این لحظه تو صاحب قیم شدی خوشحال باش . تو

سنی نبودم که تمام مسائل اطرافم رو تجزیه و تحلیل کنم . از یک بچه ۱۰ ساله چه انتظاری میشه داشت . تمام مراحل اداری طی شده بود و غروب همون روز روانه خانه آقای پاول روناک شدم . خودرو روبروی درب امارتی بزرگ ایستاد و راننده شخصی آقای روناک دستم رو گرفت و من رو به سرخدمتکار پیرتر از خودش سپرد و راننده پیر سیگاری روشن کرد و به طرف ماشین حرکت کرد و من رو با چهره ایی ترسناک تر از خودش تنها گذاشت . پیرمرد تبسمی کرد و گفت : سلام جوان من امانوئل هستم تو باید مایک باشی . با چهره خندانش ترسم از ورود به امارت بزرگ قدیمی فروکش کرد و با همراهی پیرمرد وارد امارت شدم . از پله‌های چوبی پر سر و صدا که گذشتیم در طبقه دوم انتهای راهرو دری نیمه باز بود . پیرمرد با احترام مخصوص خدمتکارها با انگشت به در چند ضربه زد . امانوئل : آقا نوجوانی که منتظرش بودید در خدمت شماست . بدون هیچ حرفی وقتی وارد اتاق شدیم نمیتونستم باور کنم . مردی با چهره و اندامی زیبا و شیک پوش روبروی در منتظر من و خدمتکار ایستاد بود . با لبخند زیبا گفت : سلام مایکی و رو کرد به خدمتکار و گفت : ممنون امانوئل کاری ندارم .پیرمرد تعظیمی کرد و از اتاق خارج شد . مرد گفت : من پاول هستم و مالک این امارت و چند کارخانه . هنوز مجردم . من مات و مبهوت اون مرد قرارگرفته بودم چون نمیتونستم حرفی بزنم . پاول زمان زیادی رو به حرف زدنش ادامه داد و اونقدر از مسائل ریز زندگیش برام تعریف کرد که تا من رو متقاعد کنه که به من کاملا اعتماد داره، حتی رازهای شخصیش رو هم برام تعریف کرد از خاطرات شیرین و خنده دارش طوری تعریف میکرد که من رو هم به خنده می انداخت خلاصه اعتمادم رو در همون دیدار اول جلب کرد و این احساس رو به من القاع کرد که من یک دوست واقعی برای پاول هستم . دیگه موقع شام شده بود ، تدارک شام مفصلی دیده شده بود ، در کنار پاول با خوشحالی و عدم احساس قربت بعد از مدت‌ها خوردن غذای لذت بخشی رو تجربه کردم . ماه‌های اول همه کارها و مسائل زندگی بسیار طبیعی و لذت بخش بود وتو این مدت متوجه شدم .پاول یکی از مجسمه سازهای مشهور کشوره

و تمام ساخته‌هاش به قیمت‌های گزافی در گالری‌ها و فروشگاه‌های معتبر و حراجی‌ها به فروش میرسه . معلم خصوصی داشتم و کلیه درس‌های مدرسه رو تو امارت یاد میگرفتم البته این رو هم بگم علاوه بر دروس مدرسه پاول در ساعتهای فراغتم به من انواع طراحی‌ها مخصوصا طراحی اناتومی انسان با دقت بالا رو آموزش میداد و همیشه روی طرح ها اشراف کامل داشت چون او مدرک دانشگاهی معتبر در رشته نقاشی و طراحی و مجسمه سازی که با نمرات عالی کسب کرده بود داشت . روزها سپری میشد و من پاول رو مثل یک پدر یا برادر ستایش میکردم و دوستش داشتم . تا اینکه دریک شب بارانی بطور اتفاقی بخاطر غذای تندی که آشپز درست کرده بود کم خواب شده بودم و خوابم نبرده بود . روبه روی پنجره اتاق ایسادم . چند لحظه به بارون خیره شده بودم . درمیان تاریکی و بارش باران نور ضعیفی از سمت درب ورودی امارت نمایان شد و به سرعت به سمت ساختمان امارت جلو اومد . حالا تصویر یک ماشین شاسی بلند تمام مشکی مدل بالا دیده میشد . درب های خودرو به سرعت باز شد و ۲ مرد یک زن رو با دهانی چسب خورده ، به زور از خودرو خارج کردند و کشون کشون وارد گلخونه کردند . در همین لحظه صدای قدمهایی که با ناله‌های راهپله چوبی به سمت طبقه دوم امارت در آمیخته بود ترسم رو دوچندان کرد و خودم رو به زیر لحاف تخت بردم و منتظر موندم . نفسم تو سینه حبس شده بود . چند لحظه بعد درب اطاق ناله ایی کرد و قدم‌ها در اطاق من به حرکت دراومد و باز هم چند لحظه بعد درب ناله‌ای دیگر کرد و قدم‌ها به سمت طبقه پایین امارت راهی شد . نمیدونم چقدر طول کشید اما در میان دلهره و هیجان خوابم برد . فردای اون شب مخوف . با صدای پاول که من رو به بلند شدن از خواب تشویق میکرد از خواب پریدم

. نگاهی با تعجب بهش انداختم آخه همیشه خدمتکار پیر امارت من رو از خواب بیدار میکرد . چهره‌ی زیبای مالک خانه از همیشه خندان تر به نظر میرسید . بدون اینکه من حرفی بزنم پاول گفت : امروز بعد از ظهر برای مدت ۲ ماه به یکی از جزایر تفریحی

سفر میکنیم پس با کمک امانوئل وسایلت رو جمع کن . ۲ ماه لذت فراوان از امکانات جزیره اونقدر من رو غرق شادی کرد که حادثه اون شب مخوف تا سال‌ها از ذهنم پاک شد . از یک بچه ۱۰ ساله بیشتر از این نمیشه انتظار داشت . هنگامی که دوباره به امارت برگشتیم . پاول به مانند یک پدر مهربان از آینده‌ی زندگیم صحبت کرد و میگفت : تو باید برای زندگیت برنامه ریزی داشته باشی تا به مانند من موفق باشی . پس سعی کن هر کاری که بهت محول میکنم به بهترین نحو انجام بدی . و مطمئن باش اگه کارت رو درست انجام بدی و من راضی باشم . در قبال فعالیتت حقوق میگیری . چند روز بعد من رو برای اولین بار به کارگاهش در طبقه زیرین امارت برد . و گفت : اینجا منبع درآمدهای میلیون دلاری منه . اگه میخای ثروتمند بشی به حرفهام خوب عمل کن . قطعات کوچکی از چوب های مختلف و حتی عاج فیل بصورت مجسمه و هم به صورت خام در کوشه‌ایی از کارگاه بزرگ پاول جمع شده بودند . و بقیه کارگاه تقریبا خالی بود اما بر روی دیوار ابزارهای مختلفی آویزان بود . کارمن در روزهای بعد یادگرفتن مجسمه سازی و تراش و حکاکی بر روی انواع چوب و عاج بود . من تمام وقت فراغتم رو در کارگاه پاول مشغول کار بودم اونقدر مهارت بدست آوردم که بعضی از کارهام رو پاول به نمایشگاه برای فروش میبرد . نمیدونستم چقدر کارهام رو میفروشه ولی دستمزد من هر ماه ۲ هزار دلار شده بود . ۱۸ سالم که تموم شد . جشن تولدی بزرگ در امارت برام تدارک دیدند اما این جشن تولد با سال‌های گذشته کمی متفاوت بود . هرکس که در جشن بود نقابی به صورت داشت از زن و مرد و من اون شب نتونستم حتی یک چهره بدون ماسک و گریم رو ببینم انگار درمیان اشباح بودم . فردای شب تولدم پاول مثل همیشه با چهره‌ایی خندان . از سن و رشد بلوغ هر انسان سخن گفت و در ادامه صحبت‌هاش این رو هم گفت که انسان برای رسیدن به موفقیت باید از احساسات و عواطف دوری کنه . ساعت ۱۰ صبح همون روز بازهم چوب‌های سفید بسته بندی شده با قطعات بریده شده یکسان از طریق باربری رولند وارد کارگاه شد . هنگامی که چوب‌های سفید

رو از کارتن مخصوص حمل شرکت بیرون آوردم . یکی از چوبها با بقیه تفاوت زیادی داشت . یک قطعه ۱۰ سانتی متر مربعی که همیشه روی این نوع چوبها من حکاکی میکردم اغلب چوب‌های سفید بیشتر به درد حکاکی و ساخت گوشواره و مجسمه های خیلی کوچیک میخوردند ولی به گفته پاول اگه خوب روی چوب‌ها کار بشه قیمت بالایی برای فروش پیدا میکنند . قطعه چوب ۱۰ سانتی یک لکه خشک شده قرمز رنگ داشت . اون رو کناری گذاشتم و بقیه قطعه چوب‌ها رو توی قفسه میز کار قرار دادم . از روی کنجکاوی اون لکه قرمز رنگ رو از چوب جدا کردم و زیر میکروسکوپی که همیشه برای کار حکاکی و مجسمه سازی مینیاتوری ازش استفاده میکردم ، گذاشتم . همونطور که فکر میکردم خون بود و خیلی هم شبیه خون انسان . پاول همیشه من رو تشویق میکرد کتاب‌های پزشکی بخونم هیچ وقت هم متوجه نشدم چرا باید کتاب‌های پزشکی بخونم . کمی دلهره پیدا کردم ولی اولش فکر کردم حتما دست یکی از کارگرها موقع بسته بندی بریده و خونش روی چوب ها ریخته . در همین لحظه خاطره شب بارونی ۸ سال پیش به یادم اومد . ترسم بیشتر شد و کنجکاویم چندین برابر . میترسیدم درمورد واقعه ۸ سال پیش با پاول صحبت کنم . به همین خاطر با احتیاط شروع به تحقیق کردم خوب این رو هم باید بگم وقتی سنت کمه ، ناشیانه عمل میکنی و اون زمان به جزئیات یک جستجو و تحقیق محرمانه توجه چندانی نداشتم و به خیال خودم مثل یک پلیس حرفه‌ایی میخاستم عمل کنم . تو اون امارت تمام اعمال من توسط خدمه و خود پاول کنترل میشد و هر روز گزارش فعالیت‌های من بصورت مکتوب برای پاول تنظیم میشد . اما من نمیدونستم زندگی من با جزئیات کامل کنترل میشه . چند هفته‌ایی که تو اینترنت دنبال سر نخی بودم متوجه شدم در کل کشور و حتی شهری که توش زندگی میکردم آدم‌های زیادی ناپدید شدن و هیچ موقع پیدا نشدند . اغلب آدم‌های گم شده بی خانمان‌های شهرها بودند . اما کسانی هم در بین گم شده‌ها بودند که برای خیلی از مردم شناخته شده بودند . آخرین شبی که یادم میاد تو اینترنت به دنبال سرنخ‌ها میگشتم . با کنار هم قرار

دادن اتفاقات مختلف متوجه شدم پاول میتونه قسمتی از پازل گم شدن آدم‌ها باشه . ساعت ۱۲ شب به رختخواب رفتم . با صدای ناله‌ی دلخراش یک زن ازخواب بیدار شدم . دست و پام بر روی یک تخت بسته شده بود و در کنارم زنی غرق در خون ناله دلخراشی میکرد . نگاهی به اطراف انداختم . مثل اطاق عمل بود همه تجهیزات پزشکی مهیا بود . خیلی ترسیده بودم . چند بار خواستم فریاد بزنم ولی چسب روی دهانم مانع فریادم میشد . به ساعت روی دیوار اطاق نگاهی انداختم ۵ بعداظهر رو نشون میداد . درب اطاق باز شد و پاول با لباس به مانند جراح‌های اطاق عمل وارد شد . مثل لبخند همیشگیش نگاهی به من انداخت و سراغ زن بیچاره رفت . موسیقی کلاسیک در فضای اطاق با صدای بلند درحال پخش بود و پاول بدون توجه به من . چاقوی جراحی و چند ابزار برش دیگه رو از روی میز برداشت و کنار زن قرار داد . و دستکش جراحی رو به دست کرد . ابزار کنار زن بیچاره در دست پاول هی عوض میشد و ناله زن تبدیل به فریادهای دلخراش ادامه دار شد و پس از کمتر از یک ساعت دیگه صدایی از زن بخت برگشته شنیده نشد و من بیچاره از هیجان و ترس داشتم دیوانه میشدم . میخاستم به اون زن کمک کنم ولی کاری از دستم برنمیومد و از هوش رفتم . نمیدونم چقدر بی هوش بودم . اما باز وقتی به هوش اومدم دوباره خودم رو در همون حالت قبل دیدم با این تفاوت که کنارم مرد غرق در خون برروی تخت کنارم بود وباز هم همون اتفاقاتی که برای اون زن نگون بخت افتاده بود برای اون مردم هم اتفاق افتاد و من باز هم از هوش رفتم . بعد از دیدن صحنه های دلخراش کشته شدن و قطعه قطعه شدن و جدا شدن استخوان‌های آدم‌های بی نوا از گوشت بدنشون تازه متوجه شدم . اون استخوان‌ها و آج های سفیدی که در قطعات کوچک روی اونها حکاکی میکردم . استخوان‌های انسان‌های کشته شده توسط پاول بودن . بعد از دیدن ۷ قتل وجیع توسط قیمم . برای هشتمین بار پاول وارد اتاق شد اما اینکار وقتی که از خواب بیدار شده بودم انسان نیمه جانی که به انتظار قاتلش نشسته رو در کنار تخت کناریم ندیدم . با دلهره فراوان احساس میکردم . نفر بعدی که

کشته میشه خودم هستم . اما اینبار پاول با لباسی شیک و کراواتی قرمز رنگ بر روی صندلی کنار تختی که بهش بسته شده بودم نشست و شروع به سخنرانی کرد . جناب بازپرس اینجا بخاطر صحبت‌های طولانی اون زمان که شاید ۲ ساعت طول کشید . خلاصه‌ایی از حرف‌هاش که به این پرونده میشه رو که به صورت مکتوب نوشتم رو براتون میگم .

پاول : برای رسیدن به کمال درهر موضوعی انسان باید تمام تلاش خودش رو انجام بده حالا این بصورت یک حرفه یا یک عمل باشه فرقی نمیکنه . اگه به دنبال هنر ناب باشی اون رو با کمی تفکر و خلاقیت بدست میاری . بطور مثال هنر بدست آوردن پول و سرمایه ای که شاید در اواخر عمرت بدست بیاری میتونی در سن پایین همه دنیا رو مال خودت کنی . در این دنیا همه چیز مثل یک هنر میمونه حتی مردن و حتی روابط اجتماعی و اخلاقیات و … هرچیزی که تو دنیاست یک هنر ناب محسوب میشه . هر انسانی در زندگی خودش سعی میکنه به حد کمال اعمالش برسه . بطور مثال من . من برای به کمال رسیدن هنرم از ناب ترین مواد برای ایجاد رنگ و طرح و شکل استفاده میکنم . وقتی قرمزترین رنگ خون انسان باشه و وقتی بهترین و بااحساس ترین چوب از استخوانهای آدم‌هایی باشه که هر روز میخان بمیرند و به کمال خودشون برسند چرا نباید یک رابطه درست رو بین هنر مردن و هنر مجسمه سازی و نقاشی ایجاد نکنیم؟ که نتیجه اش آثار با قیمت بالا که نشان دهنده هنر بدست آوردن ثروت رو برای من و آدم‌هایی مثل من فراهم میکنه تولید نکنیم؟ وقتی کسی که شاهکارهای من رو که از هویت و وجود انسان شکل گرفته میبینه و میخره در ایمانم برای ادامه اعمالم راسخ تر میشم و به هیچ وجه تا زمان رسیدن به کمال زندگیم یعنی هنر مردنم ادامه میدم . و حالا تو مایک عزیزم دراین سال‌ها با من همراه بودی دانسته یا ندانسته تو هم از زندگی با من لذت زیادی بردی و حتی سرمایه ایی برای خودت بدست آوردی . تو در راه درستی که برات طراحی کردم قدم گذاشتی و نمیتونی از این واقعیت فرار کنی که تمام وجود و

زندگی تو در کنار خانواده ایی بوده که قرن‌هاست به این شیوه امرار معاش میکنه . تا الان با خودت فکر نکردی که چرا خانواده‌ات هیچ آشنایی نداشتن ؟ بزار برات روشن کنم پسرم شغل خانواده‌گی شما حکاکی و مجسمه سازی بر روی استخوان‌های اعضای انسانه و این کار قرن‌هاست به دستورسلاطین و مردمان ثروتمند در اسکاتلند و و اروپا انجام میشه . و من درواقع عمو زاده توام که به دستور رییس فرقه ما برای کشتن تمام افراد خانواده‌ات راهی آمریکا شدم . پدرت بخاطر مخالفت از نوع کارش از اسکاتلند اخراج و دستور قتلش توسط رهبر خانواده صادر شد و من هم مسئول کشتن تمام خانواده‌ات و تو شدم .وقتی از حادثه تصادف زنده بیرون اومدی تصمیم داشتم دوباره بکشمت اما رهبر مهربان ما دستور داد به مانند یک پدر سرپرستی‌ات رو بعهده بگیرم و من هم این کار رو تا این لحظه انجام دادم . حرفهای مخوف پاول برام غیر قابل باور بود . تمام وقایع زندگیم گواهی صحت گفته هاش بود . شبانه و بیکباره مسافرت به آمریکا با کمترین وسایل و پس از رسیدن به آمریکا هر ماه محل زندگیمون رو تغییر میدادیم . و اینکه پدرم پول فراوانی از اسکاتلند با خودش آورده بود و باز اینکه مادر و خواهر و برادر بزرگم در حکاکی رو چوب و مجسمه سازی مهارت فوق العاده ایی داشتن . و ضمنا وسایل تضعینی خانه ما اغلب با مجسمه های سفید کوچک تضعین شده بودند . در حالتی از دیوانگی و یاس و نا امیدی بی مانند و صحبتهای پاول . شرنوشت مخوفم رو که از گذشته مخوفم ناشی میشد پذیرفتم . بعد از سخنرانی ۲ ساعته پاول از روی تخت آزاد شدم و پس از استراحتی کوتاه به مدت ۵ سال در امارت زیبای پاول زندانی بودم همه جایی که قدم میگذاشتم دوربین مدار بسته بود و نگهبانان در هر جای امارت حضور داشتند و هنگامی که به کارگاه برای کار میرفتم هم ۲ نگهبان رفتار من رو زیر نظر داشتند . از زمان ۱۸ سالگی تا زمانی که شما من رو تو امارت دستگیر کردید . من در امارت پاول زندانی بودم . خواهش میکنم جناب بازرس بگید من چه گناهی مرتکب شدم ؟ من ناخواسته وارد این جریان شدم .

بازرس سیگاری روشن کرد و با چهره ایی برافروخته همراه خشم گفت : ما تو تحقیقاتمون متوجه شدیم کسی به نام پاول اصلا وجود خارجی نداره و ضمنا باز متوجه شدیم تمام مدارک دانشگاهی و ثروت اون امارت فقط به نام توست . و باز تو این چند ماه تحقیقاتمون متوجه شدیم تنها کسی که با رهبر فرقه تو اسکاتلند ارتباط داشت خود تو بودی و دستور کشتن تمام اعضای خانواده ات رو خودت اجرا کردی اینترپل از سال ۲۰۱۳ بدنبال تحقیق و بررسی اعضای فرقه شما بوده . تو حتی به برادر ۱۰ ساله ات هم رحم نکردی و اون بینوا را کشتی و با استخوان‌هاش مجسمه ساختی . تمام نقشه هات برای تغییر هویتت و کارهایی از این قبیل نتونست تو رو از عدالت فراری بده . تو این جهان متمدن وجود آدمهای وحشی مثل تو که خویی از انسانیت نبردن مایه‌ی ننگ بشریتند . کاش اونقدر قدرت داشتم تا همین الان با یک گلوله تو مغزت خالی کنم تا دنیا رو از وجود کثافتت پاک کنم.

هنر به اوج رسیدن و به کمال رسیدن ، برای هر فردی متفاوته . من مایک رایس مالک بهترین گالری‌های هنری در شهرهای مختلف دنیا با درآمدی سالانه ۵۰ میلیون دلار ثروتمند ترین هنرمند تاریخ هستم که در زمان حیاتم به ثروت رسیدم . حالا هم وقتی به کمال هنررسیدم به کمال وجود یک انسان مفید نزدیک میشم با نوع مرگی که خودم اون رو انتخاب کردم . اعدام با تزریق آمپول مرگ.

داستان ۴

دام

سفینه مسافرتی X۱۰۰۲ پس از خارج شدن از جو مریخ و تکان‌های شدید . آرام گرفت . کاپیتان از طریق بلندگو اعلام کرد . تمام سفینه سالم است و هیچ مشکلی برای ادامه مسیر پیش بینی شده وجود ندارد . لوریس نزدیک انبار سفینه بر روی صندلی کنار پنجره نشسته بود و هم زمان به گذشته و آینده فکر میکرد . لوریس از آن خانواده‌های مهاجر ساکن مریخ بود که ۱۰۰ سال قبل با سرمایه هنگفت بانک شخصی پدرش قبل از جنگ جهانی چهارم کره زمین ، راهی سیاره مریخ شده بودند ، اما رفاهی که در زمین داشتند در سیاره مریخ هیچوقت بدست نیامد و خانواده تمام سرمایه‌اش را در مدت کوتاهی از دست داد . به ناچار تمام اعضای خانواده در معادن استخراج شرکت روبوک مشغول به کار شدند . درآمد بسیار پایین نسبت به هزینه‌های زندگی در سیاره سرخ باعث شد پدر و چند نفر از دوستانش تصمیم به تاسیس یک گروه مخالف سیستم اداره سیاره بگیرند . در این زمان در جای جای مریخ صدای اعتراضات نسبت به وضع موجود بصورت خشونت‌های پراکنده اشخاص و گروه های معترض شکل گرفته بود . با کمی تامل میتوانستی به نظمی در عین بی نظمی اعتراضات پی ببری . ولی در آن موقع هیجان احساسات معترضین نمیگذاشت به نوع اعمال و تبعات رفتارشان فکر کنند . پس از سرکوب شدن گروه‌های معترض و سرخوردگی مردم فقیر و زندانی شدن و اعدام برخی از رئسای آنها .

خفقان سرکوب هر نوع اعتراض باعث بوجود آمدن گروه‌های تبهکار خشن در سراسر سیاره گردید . پدر لوریس پس از ۳ سال مریخی از زندان آزاد شد . اما دراین فاصله مادر لوریس براثر بیماری واگیر شهرک فقیر نشین کنار معدن استخراج اورانیوم مرد . دارویی که اگر میتوانستند بخرند مادر هنوز زنده بود . بدهی خانواده آنقدر زیاد شده بود که لوریس و خواهرش لورا به ناچار برای پرداخت بدهی‌ها عضو گروه تبهکاری کاک شدند . کارهای اولیه که به لوریس و لورا محول میشد فقط دزدی‌های کوچک به مانند دزدیدن کیت‌های کنترل تفنگ‌های نظامیان و ربات‌های کارگر و خدماتی شرکت استارس مارس بود . ولی به مرور زمان هیجان کار جدید و درآمد فوق العاده نسبت به کارگری معدن باعث شد لوریس و خواهرش پس از پرداخت بدهی خانواده به کار در شغل جدید ادامه دهند . سمت و سوی کار بگونه‌ای پیش رفت که دیگر راه بازگشتی وجود نداشت . از تولید و اختراع و معامله مواد مخدر گرفته تا ربایش کاروان‌های حمل وسایل نظامی و حتی کشتار مردم در گروه کاک انجام میشد . و باعث شد لوریس را برای تبدیل شدن به خشن ترین فرد در گروه هدایت کند . هنگامی که پدر از زندان آزاد شد لوریس دیگر یک آدم پاک و ساده نبود . هیولایی در کالبد یک انسان که وجود شیطان را درخود داشت . طمع ثروت اندوزی و سرخوردگی در دوران نوجوانی او را یک جوان وحشی در دنیای پشرفته کرده بود . حالا برای بدست آوردن رفاه لوریس حاضر بود هر جنایتی را مرتکب شود . خانه‌ایی لوکس در شهر بزرگ و پیشرفته‌ای که شرکت روبوک آن را طراحی و ساخته بود آرزوی تحقق یافته لوریس گشته بود . پس از ۳ سال مریخی و آزادی پدر، ملاقات سرد و بی احسان با فرزندان . و انبوه اتفاقات ناگواری که به فرزندانش در رسانه ها نسبت داده میشد . باعث شرمسازی و یاس و نامیدی افسار گسیخته در وجود پدرگشت و پس از گذشت ۳ روز از آزادی‌اش . با پریدن از بلند ترین نقطه خانه‌ی لوریس به زندگی خود پایان داد . برای لوریس حتی مردن و نابود شدن خواهرش هم هیچ اهمیتی نداشت تنها مشغله فکری او ایجاد یک گروه تبهکاری جدید بود که خودش ایجاد کننده‌اش باشد . سال ۲۲۰۰ میلادی

آنقدر ثروت بدست آورده بود که یک شرکت حمل و نقل و اکتشافی بین سیاره‌ایی ایجاد کند . حالا قراردادهای حمل و نقل با شرکت‌ها و دولت‌ها در سیاره های مریخ و کره ماه بسرعت بسته میشد و ثروت لوریس هرلحظه بیشتر و بیشتر میشد بطوری که برای دخیل شدن در سیاست هم برنامه ریزی میکرد . سال ۲۲۲۲ سال مرگ تنها عضو خانواده بود . در هنگام درگیری بین گروههای تبهکار لورا با شلیک تفنگ لیزی در صحرای بالبو نزدیگ شهر کاتین بطوری محو شد که هیچ قسمتی از اعضای بدنش حتی برای یک یادبود کوچک هم پیدا نشد . پیشرفت لوریس در کار و فعالیتش و دادن رشوه و پولشویی و جنایت در همه ارگان‌های سیاره مریخ باعث شد تمام گروه‌های تبهکار یا از سیاست‌ها و خواسته‌های او پیروی کنند ویا بر اثر فشار و قدرت روز افزون او محو و نابود شوند . سال ۲۲۲۵ ثروت‌مندترین فرد سیاره کسی جز او نبود . غرور و خودپسندی و احساس خدایی برتمام امور تفکری که انسان در هر جا و هر زمان میتواند اشتباه کند را از ذهنش بیرون رانده بود . نقض قوانین اخلاقی و مدنی و تصمیمات ویران کننده یک انسان متمدن او را و تفکراتش را به اندازه یک وحشی دوران قبل از تمدن تنزل داده بود . طمع ورزی شالوده تمام افکارش بود . شرکت فرا سیاره‌ایی که مملو از کارمندانی بود که از سراسر گیتی شناخته شده برای فعالیت در شرکت تکناتک هجوم آورده بودند . در میان غفلت لوریس گروهی کوچک به رهبری زالم برای استخدام آزمون های عملی هوش و جسمی را گزراندند و وارد تکناتک شدند . زالم بخاطر هوش و زکاوت غیر قابل باورش سلسله مراتب پست‌های داخل شرکت را طی کرد و عنوان معاون اول لوریس پس از گذشت کمتر از ۶ ماه از حضورش در شرکت را بدست آورد . اولین ملاقات زالم با لوریس در سال ۲۲۲۷ اتفاق افتاد . دیداری که به فروپاشی اداره شرکت و کل سیاره مریخ منجر شد . سفینه X۱۰۰۲ بر اثر شلیک توپهای لیزری سفینه های کوچک انتقامجو تکانهای شدید را ایجاد کرد و رشته افکار لوریس را از هم گسست . حالا بعداز آن همه وقایع و جنایات و ظلم ، لوریس وجود ناجی و خدا را در قلب و روحش احساس میکرد . اما خودش

هم میدانست که بازی کردن با جان و تمدن بشری و کشته شدن میلیونها انسان ، خدا موجودی چون لوریس را انسان نمیداند و هیچ راه فراری را برای او در جهان هستی و جهان پس از مرگ جز تباهی نشان نخواهد داد . کاپیتان مسیر خروج از منظومه شمسی را برنامه ریزی کرد و موتورهای گداخت هسته‌ایی سفینه برای رسیدن به سرعت نور روشن شد تا به چاله فضایی در فاصله ۱۰۰ میلیون کیلومتری ازمریخ برسد تا پس از گذشتن از چاله فضایی به فاصله ۵۰ ساله نوری از مریخ در سیاره کم آب و خشک ولی قابل سکونت Z۱۰۰۰ به سطح سیاره خشک فرود بیاید. هنگامی که سفینه به سرعت نور رسید . سفینه به حالت سکون درآمد ، و لوریس باز درخاطراتش فرو رفت . زالم افکار و بینشی ژرف نسبت به جهان هستی داشت و با هوش بالا و فن آوری که به گفته‌ی خودش از علومی بود که اقوامش برای او به ارث گذاشته اند . فنآوری های نوینی را در توسعه و پیشرفت و سفرهای فضایی ایجاد کرد . اعتماد بیش از حد به افکار و عقاید زالم ، امپراتوری تکناتک را در حد یک شاگردی که هرلحظه از استادش زالم مطلب می آموزد تنزل داده بود . توسعه حمل و نقل و موتورهای قدرمتند گاما با پیشرانه های هسته‌ایی برای پیمودن مسافتهای طولانی و با سرعت چندین برابر سرعت نور و نحوه گذشتن از چاله‌های فضای ابزار علمی پرقدرتی بود که فقط توسط زالم برای تسکین دادن حرص و طمع لوریس ایجاد شده بود . قراردادها و مسائل اداری تماماً به عهد زالم بود و لوریس خوشگذرانی‌های بی وقفه‌ایی را تجربه میکرد . بعد از ۲ سال از حضور زالم و گروه کوچکش تنها موضوعی که برای پیشبرد اهداف شرکت با لوریس هماهنگ شد . سفر اکتشافی طولانی برای بدست آوردن منابع عظیم ماده‌ایی از نوع بسیار سخت بود که شرکت میتوانست سفینه‌های بی‌شماری را برای حمل و نقل سریع بین سیاره‌ایی و کهکشانی تولید کند . بحث ها بین کارشناسان برای ساخت سفینه‌ایی بزرگ و باری غول پیکر برای ماه‌ها شکل گرفت و پس از مدتی با صرف هزینه هنگفت که موجودی دارایی شرکت را به نصف تقلیل داد سفینه ساخته شد . لوریس نمیدانست ماده معدنی ساخت

اولین سفینه غول پیکر با سرعت چند برابر نور از کجا تهیه شده است اما بدون هیچ شکی به استادش زالم اعتماد کامل داشت . در سال ۲۰۲۹ بزرگترین سفینه در تاریخ بشر به طول ۱۰ کیلومتر و عرض ۱ کیلومتر ساخت شد . با ۱۵ هزار خدمه و کارمند راهی سیاره ی K۲۰۵۰ خارج از منظومه شمسی در فاصله ۲۵۰ سال نوری شد . زالم فرماندهایی دژ فضایی را برعهده گرفت و با تجهیزات جنگی که بر روی آن سوار کرد توانست سفینه را تبدیل به یک دژ مستحکم نماید . بعد از گذشت غریب یک سال و بی خبری از سفینه غول پیکر همه و بخصوص لوریس تصور میکردند که سفینه اکتشافی و تمام افراد داخل آن همراه با زالم از بین رفته اند . اما در روز سیصدوشصت پنجم از شروع سفر اکتشافی زالم پایگاه‌های نظامی سرتاسر مریخ خبر از هجوم سفینه های غول پیکر در اطراف سیاره را دادند و بر روی صفحات نمایشگر تمام مریخ چهره‌ی زالم نمایان شد . زالم با لباسی جنگی شروع به سخنرانی کرد . سیاره شما تماماً محاصره شده است و اگر کسی و یا گروهی بخواهند در مقابل ارتش ما مقاوت کند نابود خواهد شد . برای تسلیم شدن فقط ۶ ساعت فرصت دارید . لوریس در میان بهت و ناباوری از اعتماد بی پایه و طمع ورزی فوق العاده‌اش شرمگین و خشمگین بود اما نمیتوانست کاری انجام دهد . جلسه پایگاه نظامی بین المللی بدون هیچ راه حلی با حضور تمام مردان و زنان تاثیر گذار سیاره برگزار شد . یک ساعت مانده به اتمام فرصتی که زالم به سیاره برای تسلیم شدن داده بود . سفینه فرماندهی مهاجم شلیک فراهسته‌ایی به سمت بزرگترین صحرا مریخ روانه کرد و انفجاری مهیب زلزله فراگیر در تمام سیاره ایجاد کرد باعث مصدوم و کشته شدن انسانها زیادی شد که این حوادث ناگوار تماماً فقط بخاطر طمع ورزی لوریس میتوانست باشد . راس ساعت ۶ سفینه های جنگی بدون کمترین مقاوت وارد جو مریخ شده و بر روی سیاره فرود آمدند . درب سفینه ها که باز شد موجودات ترسناک با سرعت زیاد روانه شهرها شدند و شروع به کشتار انسانها کردند دراین فاصله درمیان بهت و حیرت مقامات ، سفینه‌های نجات مقامات بلند پایه برای فرار از سیاره فراهم شد و همه به سرعت برای

سوار شدن بدون اندک تاملی برای حفظ جانشان با هم درگیر شدند . لوریس با ترس و ناامیدی در میان هرج و مرج سوار بر سفینه فرار شد و در میان انبار سفینه فرار خود را پنهان کرد . پس از خروج از جو سیاره و نابودی همه سفینه های فرار بدست ارتش زالم . خبرها حاکی از نابودی کل تمدن انسانی مریخ و زمین و ماه و دیگر سیارات منظومه شمسی با هجوم هماهنگ زالم بود . سفینه ایی که تنها بازمانده تمدن انسانی را با جمعیتی حدود ۳ هزار نفر را درخود جای داده بود و راهی ناکجاآبادی میشد که هیچ آینده ایی برای بقا برای آن متصور نبود . کسی در سفینه X۱۰۰۲ نمیدانست فردی که تمام بشریت را نابود کرده در کنار آنهاست . شخصی که با طمع ورزی مهارنشدنی اخلاق و انسانیت را به زمان قبل ازشکل گیری تمدن برگرداند . اگر کسی از مردم بدبخت و بینوا میدانست او لوریس است با خشم و نفرت فراوان در دستان آدم‌های اطرافش تکه تکه میشد . حال که همه چیز از دست رفته بود . لوریس به آینده‌ایی پر از درد و رنج در سیاره‌ایی بی تمدن به نام K۲۰۵۰ می‌اندیشید که باید برای فرار از موجودات فرا انسانی و برای فرار از مرگ و کشته شدن در خفا زندگی کند . زیرا او همچنان طمع زندگی را بر مرگ با عزت ترجیح میداد . هنگامی که سفینه بر روی سیاره خشک فرود آمد . لوریس باز رویای ریاست دوباره بر جان و مال انسان‌های باقی مانده کل تمدن بشری را در سر می پروراند . لوریس یک انسان نبود بلکه شیطانی بود در کالبد انسان . درب سفینه باز شد و فردی با خنده های شیطانی در میان بوته های بلند خاردار عجیب ناپدید شد . و دیگر افراد سفینه با ناامیدی و ترس به آرامی پا بر روی خشک ترین مکان قابل سکونت دنیا گذاشتند .

داستان ۵

انتقال سریع

صبح گرم تابستان سال ۱۹۱۱ مارتین از میان مزارع سرسبز مملو از میوه های تابستانی با اتومبیل تازه‌اش به سرعت حرکت میکرد تا زودتر خبر قطعی خرید اولین خودروی که در تمام روستا فقط خانواده وارنی مالک آن شده بودند را به همه آدم‌هایی که درتمام زندگی اش وجود داشتند نشان بدهد. شاید میتوانست غرور و سربلندی خانواده را حداقل در روستا برایش به ارمغان بیاورد . کمتر کسی باورش میشد که او توانسته فقط با ۶ ماه کار در کارخانه ریسندگی یک خودرو فورد مدل ۱۹۱۰ بخرد . سالهای انتظار به پایان رسیده بود و او با غرور مسیر ناهموار جاده منتهی به روستا را می پیمود . غروب آفتاب روشنایی خانه های کوچک وطنش را نمایان میکرد . و مارتین سوار بر اسب آهنین رویاهایش به خانواده اش نزدیک تر میشد . خودرو در کنار طویله حیات پشتی خانه خانواده وارنی ایستاد . وقتی کشاورز از درب ورودی خانه داخل شد . اولین چیزی که چشمانش را نوازش داد شام مفصلی بود که به مناسبت آمدنش بعد از ۶ ماه از شهر تهیه شده بود . چشمانش در اطراف چرخی زد . چهره های مفت خوری که همیشه از زمان بچگی او را مسخره میکردند را دید تا شادی اش در نفرت ناخودآگاهش محو شود . کدخدا و چند نوچه ی او که به هر مناسبت در روستا خود را مهمان ناخوانده خانوارهای بیچاره میکردند . مارتین در دلش گفت کاش نامه نمینوشتم تا کدخدا و دیگران شب شادی‌ام را با قدوم نامبارک‌شان خراب نکنند .مارتین: تمام مردم این ده هیچ رازی را نمیتوانند در

دل نگه دارند . کدخدا بدون مقدمه گفت : هی مارتین من همیشه میدانستم تو یکی از موفق ترین آدم‌هایی خواهی شد که میتواند روستای ما را سربلند کند . رابرت چابلوس گفت : جناب کدخدا راستگو ترین آدمی است که تا بحال در این کره خاکی پای گذاشته . یوری دیوانه ابروهای پرپشتش را بالا انداخت و گفت : همیشه میخواستم بگویم مارتین من رو به خاطر آزار و اذیت‌هایی که از کودکی نسبت به تو کرده‌ام ببخش . آرزو داشتم با هم دوست باشیم ولی دیگران نگذاشتند.عذر خواهی مرا به خاطر مشتی که ۷ ماه پیش به صورتت زدم بپذیر . چند نفر دیگر که بیشترین دشمنی را در سال‌های گذشته با خانواده وارنی سر آب و زمین داشتند هم همان حرف‌های یوری دیوانه را تکرار کردند . کشاورز میدانست تمام صحبت‌هایشان برای خوردن شام مفت و دیدن ماشین و سوار شدن برآن بود . مارتین با خود گفت : یک‌ماه دیگر همه همان رفتار ناجوانمردانه گذشته را نسبت به خانواده ما پیش خواهند گرفت . وقتی کفتارها با خوردن و آشامیدن و دیدن خودرو رفتند . شب از نیمه گذشته بود و مارتین تازه با مگی همسرش و آلن پسرش و هریت مادرش تنها شد و شادی خانوادگی کوچک‌شان آغاز شد . شب زیبا در سکوت طبیعت بکر بعد از ماه‌ها توانست کمی از ناخرسندی همیشگی‌اش از کار و زمانه بکاهد . هنگامی که در رختخواب آرام گرفت و چشمانش را بست به خوابی عمیق در میان رویاهای رنگارنگ فرو رفت که در آنها ماشین مدل فورداش مقدمه‌ایی برای پیشرفت‌های آینده‌اش می شد . ساعت هفت صبح همه بر روی میز برای خوردن صبحانه حاضر بودند . اما پدر هنوز از خواب بیدار نشده بود . هریت گفت : آلن پدرت هنوز خواب است او را بیدار کن . الان وقت خواب نیست . امروز باید برای چیدن میوه های باغ زودتر کار کنیم . آلن با اضطراب همیشگی بخاطر بداخلاق بودن مارتین پدرش را صدا زد . چند بار پدرش را صدا زد اما مارتین هیچ حرکتی نکرد . بسرعت تمام اهل خانه متوجه شدند که مارتین بیدار نمیشود . روز یکشنبه بود و دکتر رابرت که هفته ایی ۲ روز در روستا حضور داشت را بر بالین مارتین آوردند . دکتر رابرت پس از معاینه مارتین گفت : متاسفانه ساعت ۴

صبح امروز بعلت ایست قلبی فوت کرده . خانم وارنی تسلیت عرض میکنم . در کنار جسد مارتین که با دست خط بد همیشگی‌اش نوشته شده بود. روایت گر سرگذشت ۶ ماه‌ی مارتین بیچاره بود .

من مارتین هستم و این نامه سرگذشت منه زمانی که برای اولین بار خانه‌ام را برای پیدا کردن کار در شهر ترک کردم .

صبح روز اولی که وارد شهر شدم در ایستگاه قطار با شخصی صحبت کردم که اون نامرد با استفاده از سادگی من و ترفندهای خاصی تمام لوازم و کیف پول من رو دزدید . چاره‌ایی نداشتم و نمیتونستم با بی پولی و شرمندگی برگردم خونه . پس تصمیم گرفتم به هر نحو ممکن کار پیدا کنم . هرجا برای کارگری رفتم فقط بهم غذا میدادند و از پول خبری نبود . کار سخت در برابر سه وعد غذا . بعد از گذشت ۱ ماه در داخل کارخانه ریسندگی مشغول به کارشدم اونجا هم پول نمیدادند ولی کارش راحت تر بود و وعده های غذایشون هم مفصل‌تر از جاهای دیگه بود که قبلاً کار می‌کردم . کم کم با آدم‌هایی که مثل من از روستاها و شهرهای مختلف آمده بودند و تو کارخانه کار میکردند آشنا شدم . فردی که بیشترین ارتباط را باهاش داشتم . آدام بود . با قدی بلند و لاغر اندام و چهره‌ایی بشاش که به نظرم به درد کارگری نمی‌خورد . بیشتر به یک فروشنده و کارمند دولت و حتی پزشک شباهت داشت . از همه چیز وهمه کس باهم حرف میزدیم روزها از پی هم میگذشت و من اون رو مثل برادرم میدونستم . بعداز یک ماه در کافه نزدیک خوابگاه کارخانه بعد از خوردن چند نوشیدنی به حساب آدام . کمی از غم و غصه و دلتنگی نسبت به خونه کم شد . آدام دوباره شروع کرد به حرف زدن و گفت : مارتین تو مثل برادر نداشته‌ام میمونی دوست ندارم زندگیت اینطور باشه دلت نمیخواد تو زندگی پیشرفت کنی ؟ گفتم کی از پیشرفت و ترقی بدش میاد اگه غیر از این بود من خونه و زندگیم رو رها نمیکردم بیام شهر . آدام گفت : تنها راه اینه که تو رو با کسایی که میشناسم آشنا کنم تو هیکل خوب و استخون‌های درشتی داری میتونی از وضعیت جسمانیت استفاده کنی

برای تو هیچ خرجی نداره فقط کاری که بهت محول میکنند رو درست انجام بده . تو حال خودم نبودم و از پول زیاد هم بدم نمیومد . گفتم : واقعا همچین شغلی هست . آدام با همون قیافه بشاش همیشگی که انگار برقی هم تو چشماش دیده میشد گفت : نگران نباش من معرفیت میکنم و اون موقع است که میفهمی پول یعنی چی .
وقتی وارد خوابگاه شدم نفهمیدم چطور خوابم برد اما وقتی آدام من رو از خواب بلند کرد سردرد شدیدی داشتم نگاهی به ساعت انداختم۲ صبح رو نشون میداد . آدام گفت : بلند شو کارت درست شده از حالا شغل جدیدی داری . سوار اتومبیل شدیدم و بدون هیچ حرفی از میان کوچه پس کوچه های شهر گذر کردیم و اتوموبیل بعد از حدود نیم ساعت کنار یک ساختمان چند طبقه ایستاد . هیج اسمی و تابلویی روی ساختمان وجود نداشت ولی آدام گفته بود تو این ساختمان آدمهای مهمی زندگی میکنند . اسانسور در طبقه ۱۰ ایستاد . از میان راهرویی سرد و تاریک عبرو کردیم و مقابل درب آپارتمان شماره ۵۰ ایستادیم . با کمی ترس وارد آپارتمان نیمه روشن شدم دود غلیظ سیگار برگ کوبایی اونقدر زیاد بود که به سرفه افتادم . در زیر نور ماه که از پنجره آپارتمان به داخل می تابید مردی چاق با سیگاری روشن در دست ، پشت یک میز بزرگ نشسته بود . آدام با چابلوسی گفت : بفرمائید رییس این کسیه که بهتون گفتم که میتونه جای خالی تو کارمون رو پرکنه . با دسپاچگی سلام کردم و اونم سری تکان داد . آدام رو کرد به من و گفت : از این به بعد آقای دومان رییسته و هرچی بهت میگه باید انجام بدی . میخواستم حرفی بزنم و بگم اول باید بدونم کارتون چیه ولی وقتی آقای دومان یک بسته‌ی بسته ۱ دلاری که رو هم ۱۰۰ دلار بود رو تو دستم گذاشت دیگه هیچی نگفتم . با صدایی خشن و گرفته گفت : پسر تو از امروز نیروی منی و باید طبق دستورات من عمل کنی . از امروز آموزشت شروع میشه اگه میخای ظرف یکسال به تمام آرزوهات برسی بهتره که حرف گوش کن باشی . تمام کارکنان و بعبارتی تمام نوکرهای رییس دومان شیک پوش و کت شلواری بودند و معلوم بود لباس‌هاشون از اون گرون قیمت‌هاست . وقتی چند تا نوشیدنی

با همکارای جدیدم خوردم ترسم ریخت و سردردم رو به کلی فراموش کردم . تا حالا یکجا ۱۰۰ دلار ندیده بودم شاید ماه‌ها و شاید سالها باید تو روستا زجر میکشیدم و کارمیکردم تا بتونم ۱۰۰ دلار بدست بیارم اما باز هم نمیتونستم یکجا این همه پول رو داشته باشم . جیبم پراز پول بود . برام مهم نبود که چکار باید بکنم فقط طمع پول و درآمد بیشتر کنجکاویم رو برای شروع کار بیشتر کرده بود . از آدام اسامی همکارام رو پرسیدم و اون هم همه اونا رو معرفی کرد . وقتی بیشتر به آدم‌های آپارتمان شماره ۵۰ بیشتر کردم متوجه شدم اونها هم چهره و دستان پینه بسته ایی به مانند من دارند . بعدها فهمیدم اونها هم مثل من برای کار از روستاها و محل زندگیشون به شهر اومدن و همینجا موندگار شدند . صبح همون شب کت و شلوار و کفش شیک با پولم خریدم و رفتم آرایشگاه و مثل تمام همکارام چهره واقعی ام رو در پشت اون لباس ها پنهان کردم و آدم دیگه ایی شدم . کمتر از ۲۴ ساعت از ملاقاتم با رییس گذشته بود که اولین کار مهم عمرم رو انجام دادم . ماشین کنار یک ویلای شیک حومه شهر ایستاد . من و آدام و همکارام از ماشین پیاده شدیم . بدون اینکه از صاحبخانه اجازه ورود بخاهیم وارد خانه شدیم . تنها چیزی که بخاطرش حاضر شدم وارد ساختمان یک آدم متشخص به نام دکتر وایت بشم . بدهکار بودن دکتر به رییسم و اینکه تو دادگاه با مخالفت دومان رأی به پرداخت و قسطی کردن طلب رییس داده بودند . و اون از این وضعیت راضی نبود و پولش رو برای خرید کازینو لازم داشت . من از آدمی که پول قرض میگیره خوشم نمیاد حالا هم که بدهی‌اش رو نمیتونست پس بده! از دکتر ناخواداگاه نفرت داشتم . به دومان حق میدادم که به زور هم که شده طلبش رو بگیره . وقتی وارد خانه شدیم دکتر غرق درعالم مستی بود و نتونست مقاومت خاصی بکنه . آدام یخه وایت رو گرفت و چند ضربه محکم با مشت به صورت دکتر کوبید . نمیدونم چرا از دیدن خونی که از سر و صورت دکتر سرازیر شده بود بدم نیومد . همش با خودم زمزمه میکردم که حقشه باید پول رییس رو به موقع پس میداد . دکتر بیچاره که تازه کمی از حالت مستی خارج شده بود با دهانی

خونی التماس میکرد که کمی فرصت بهش بدیم تا تمام بدهی‌اش رو یکجا بپردازه ولی آدام گفت : دکتر برای حرف‌هات باید تضمین بدهی و خودت میدونی که دومان چه تضمینی میخاد . دکتر التماس کرد ولی فایده نداشت . آدام به من اشاره کرد و من دکتر رو عین یه پرکاغذ به صندلی داخل اتاق نشیمن ویلای دکتر طناب پیچ کردم . دهان دکتر رو هم بستم و منتظر کاری که آدام میخواست انجام بده شدم . وقتی که آدام دست دکتر رو روی میز نهاخوری سالن پذیرایی گذاشت یکی از همکارام چاقویی از جیبش درآورد و بدون اندک تاملی دوتا از انگشتهای دست راست دکتر رو قطع کرد . حالت تهوع پیدا کرده بودم ولی به روی خودم نیآوردم . همکارم چاقوی خونی رو به دستم داد و گفت هی حالا نوبت توئه انگشت سومش رو هم باید قطع کنی تا کار ما تموم بشه . با نفرت و ترس و دست لرزان جایی ایستادم که انگشت سوم دست راست دکتر روبروی من بود . آدام در گوشم گفت اگه میخای تو این شغل باشی و پول دار بشی این راهشه و اگه نمیخای بیشتر درد بکشه باید خیلی سریع انگشتش رو قطع کنی مثل همون خوک هایی که تو طویله‌ات در روستا بعلت بیماری و پیری سر میبری و برام تعریف کردی . چشمام رو بستم و بعد از چند لحظه بازم کردم با اندک فشاری رو انگشت دکتر کار تمام شد . همه همکارام با سر و لبخند تبریک گفتند و دکتر بیچاره هم از درد بیهوش شده بود . هر شب به نوعی کارم این شده بود و اونقدر مهارت بدست آورده بودم که باورم نمیشد که بتونم کمتر از ۴۰ روز ۸۰۰ دلار درآمد بدست بیارم . حالا یکی از نوکرهای قابل اعتماد دومان شده بودم خیلی از کارها رو بصورت محرمانه براش انجام میدادم حتی کسی از همکارام و بخصوص آدام از اونها خبر دار نمیشد . به این کار علاقه‌مند شده بودم و کم کم برام پول در درجه دوم اهمیت قرار داشت . روزهایی که کار نبود فقط به انتظار کار بودم و هیچ چیز توجه‌ام رو جلب نمی‌کرد . مغرور شده بودم خانواده‌ام رو به کلی فراموش کرده بودم و فقط نفرت خشم سال‌های گذشته‌ی زندگیم با زد و خورد و شکنجه مردم تسکین پیدا میکرد . حالا بعد از ۳ ماه من شکنجه گر معروف منطقه بودم با نام مستعار

بمب . رییس برام حکم یک استاد و حتی خدا بود و هرچه بیشتر باهاش صحبت میکردم اون من رو برای کشتن و شکنجه تشویق میکرد میگفت اگه میخای نفرتت و خشمت به خودوت آسیب نزنه اون رو روی دشمنان من که دشمنان تو هم محسوب می‌شوند خالی کن تا وجدانت هم برای شکنجه و ازبین بردن اونها راحت باشه چون اون آدم‌ها قانون رو دور زدن ولی از دست دومان نمیتونند فرار کنند . ولی من از کشتن آدم‌ها واهمه داشتم اما نمیتونستم از لذت شکنجه اونها دست بردارم . دومان متوجه این حس من شده بود به همین خاطر اتاقی با وسایل مخصوص شکنجه دراختیارم قرار داد که فقط خودم میتونستم وارد اون بشم . و هرشب یک نفر رو برای شکنجه برای من آماده میکرد و طوری وانمود میکرد که اون شخص با فریب قانون مطالبات به حق دومان رو پرداخت نکرده . روزها از پی هم میگذشت و من شکنجه گر ماهری شده بودم . ولی آدم نکشته بودم . بعدها فهمیدم شبی که میخواستند من اولین آدم زندگیم رو بکشم تو نوشیدن مورد علاقه‌ام مخدر ریختند تا من یک مرد ۴۰ ساله چینی که صاحب یک رستوران در محله چینی‌ها بود رو طوری شکنجه کنم تا اون زیر دستهای من بمیره . صبح وقتی با بدن بی جان مرد مواجه شدم . بهت و حیرت و ترس تمام وجودم رو فرا گرفته بود به سمت در اتاق رفتم دومان پشت در ایستاده بود با خرسندی گفت آفرین پسر کارت درست بود اون نیمخواست رستورانش رو به من بفروشه و میخواست قرضش رو تا سال بعد بده پس حقش بود . حالا ناراحت نباش ۱۰۰ دلاردیگه امروز بهت میدم فقط قبلش این مرتیکه رو برام مثل قصاب تیکه تیکه کن نمیخوام گروه های مافیای چینی با من درگیر بشن سریع این جسد رو بعد از تیکه کردن تو کوره بسوزون . واقعیتش رو بخواهید اصلا از قتل و کاری که با اون چینی بیچاره کردم ناراحت نشدم تازه کمی هم خرسند از این کارم شده بودم .و با خودم فکر میکردم من حالا یک آدم مهم هستم و کمتر کسی تو این شهر و حتی کل کشور میتونه این کار من رو انجام بده . روزها از پی هم میگذشتن و من مسئول تمام و کمال قتل آدم ها درسراسر کشور شدم تو جراید وقتی از کاری که من

میکردم مینوشتند لذت میبردم . ماه ششمی بود که در شهر حضور داشتم . زندگی با رفاهی که اگه سال‌ها کارگری میکردم نسل بعدیم هم نمیتونست به این درجه از رفاه و لذت برسه . ولی اتفاق بدی در ماه ششم افتاد وقتی که با دومان و همکارام به کافه‌ایی رفته بودیم بعد از نوشیدنی‌هایی که اونها خوردند شروع به تمسخر من از شکل وقیافه‌ام و از جایی که اومده بودم کردند اونقدر به این کار ادامه دادند تا خشم و نفرت و انتقام در ذهنم لونه کرد . اون شب بدترین شب عمرم بود در میان هیاهو و هو کردن‌های تمام کافه تصمیمم رو برای جدایی از اون آدم‌ها به روش خودم گرفتم . شب بیست و نهم ماه ششم تمام دوازده همکارم را در کوچه پس کوچه های شهر یک به یک و با ترفند اینکه کار واجبی دارم تنها گیر آوردم و با یک ضربه چاقو تو قلبشون به زندگی کثیفشون پایان دادم . ساعت دوازده شب جلوی در آپارتمان شماره ۵۰ ایستاده بودم با دستانی که خون بر روی اونها خشک شده بود . درب باز شد خود رییس به اون هیکل چاق و فربه‌اش تکانی داده بود تا در آپارتمان رو باز کنه . وقتی من رو دید گفت : هی هیچکس از بچه ها نیستند معلوم نیست کدوم گوری رفته‌اند . از صبح پیداشون نیست تو نمیدونی کجا هستند . بدون هیچ حرفی مشت محکمی به صورت دومان کوبیدم بسرعت بیهوش شد . با سختی و تقلا اون رو به اتاق شکنجه بردم و دهانش و دستهاش رو بستم و روی صندلی نشوندم و بدون معطلی شروع به تیکه تیکه کردن مردک کردم . دومان از درد به هوش اومد ولی دیگه برای التماس کردنش خیلی دیر شده بود و با قطع دو سه عضو از بدن کثیفش کارش تموم شد و به درک واصل شد . وقتی خوب عصبانیتم رو روی بدنش خالی کردم . حمام رفتم و پس از پوشیدن لباس تمیز تمام آپارتمان رو آتش زدم و بسرعت از اون ساختمان خارج شدم . وقتی به آپارتمان خودم رسیدم تمام وسایل ضروریم و پول‌هام رو برداشتم و اونجا رو هم آتش زدم و بسرعت با ماشینی که تازه خریده بودم به سمت شما عزیزانم راهی شدم . وقتی دیشت میهمان‌های ناخوانده‌ام روملاقات کردم تصمیم گرفتم روستا رو هم از شر اون‌ها خلاص کنم و بعد به زندگی خودم پایان بدم .

میدونستم به غیر از زندان و اعدام چیزی در انتظارم نیست . پس وقتی همه شما خوابیدید من هم با چاقو قلب افرادی که تو این سالها ما رو مسخره می‌کردند و زجر میدادند رو پاره کردم . حالا روستا از دست این افراد یه نفس راحتی میکشه . شاد باشید . دوست دار همیشگی شما مارتین بیچاره.

داستان ۶

مار و مسافر

مردی پس از گذشتن از صحرای گرم و خشک وارد واحه‌ایی شد در زیر درختان نخل چاه آبی یافت و بی آنکه به اطراف خود توجه کند خود را سیراب کرد و آب خنک و گوارا را هم نوشید و هم بر سر و روی خود ریخت و بعد از چند لحظه از خستگی در زیر درختان نخل از هوش رفت . چشمانش را که باز کرد آسمان پرستاره را نظاره کرد و دستان خود را بسته دید بیکباره صدایی ترسناک او را نهیب زد ای انسان بد کردار چرا بدون موافقت من از چاه من و از درختان من استفاده کردی ؟ سزای تو بردگی کردن برای من است . هنگامی که مرد با ترس به پشت سر خویش نگاه کرد نتوانست باور کند که یک مار بزرگ به او خیره شده . زبانش بنده آمده و به خود لرزید با ترس و دلهره و من من کنان گفت : من نمیدانستم این واحه برای شماست اگر میدانستم این مکان از برای شماست یا اول از شما اجاره میگرفتم و یا اصلا به این مکان نمی آدم . مار بزرگ گفت تو دروغ میگویی مانند تمام این کاروان‌ها و افراد راه گم کرده ایی که در این هزاران سال که از عمر من میگذرد به اینجا آمده اند و بردگی کردند و مرده اند و من مانده‌ام و این واحه و تنهایی ... مرد با خود گفت : ای مار حیله‌گر تو فقط اینها را بهانه کرده‌ایی که تنهایی خود را با اسارت موجودات دیگر در کنار خود پر کنی . ناگهان مرد تصمیم گرفت حیله‌ای بکار بندد تا بتواند از شر مار خلاص شود و به راه خود که رسیدن به شهر و دیار خویش بود را پیش بگیرد . مرد به مار گفت : ای سرورم من فکر میکنم بتوانم بدهی خود را به شما ادا کنم . مار با پوزخند و کنایه گفت : تو چطور میتوانی بدهی خود را به سرورت

بپردازی وقتی که هیچ نداری جز جان بی مقدارت . مرد به مار گفت سرورم آیا در نزدیکی این واحه شهری وجود دارد ؟ مار گفت :آری در ۱۰ فرسخی این مکان شهری است بزرگ ولی من هرگز آنجا را ندیده ام . مرد شانه‌ی خویش را بالاانداخت و گغت : مگر میشود ماری چنین نیرومند و دانا هنوز این شهر را ندیده باشد نمیخواهی زیبایی‌های آنرا از جمله باغ‌ها و امارت ها و ... و تمام موجوداتی که میتوانی برده خود کنی و بر آنها حکومت کنی را ببینی ؟ ای سرورم شما آنقدر بزرگ هستید که میتوانید سرور همگان شوی . آنقدر مرد در گوش مار سخن گفت که او را راضی کرد با او همسفر شود تا به دیاری بروند که هیچکدام‌شان به آنجا نرفته بودند . هوا کم کم روشن میشد و هردو با هیچان زیاد عازم سفری چند روزه شدند از واحه که گذشتند طوفان شدیدی در گرفت و تمام آذوقه شان از بین رفت . بسختی راه می پیمودند . در روز پنجم مار عظیم نتوانست حرارات و تشنگی زیاد صحرا را تحمل کند به ناچار خود را در زیر شنهای صحرا پنهان کرد و تمام آرزوهایش را فراموش کرد فقط به فکر زنده ماندن بود مرد هنگامی که دید مار بزرگ خود را پنهان کرده نفس راحتی کشید و با خود گفت خدا را خوش نمی آید راه گم کردگانی چون من با این هیولا برخورد کنند پس فریاد زد ای سرورم همین جا بمان تا من به شهر بروم و برایت آب و غذا بیاورم مار هم با خیال آسوده از کمکی که مرد می خواست در حقش بکند در زیر شنها آرام گرفت. ۱ روز دیگر گذشت و مرد به شهر رسید و پس از استراحت به قصر حاکم شهر رفت و سرگذشت خویش را برای حاکم تعریف کرد . هنگامی که داستان به پایان رسید حاکم با خشم فریاد زد پس بالاخره قاتل پدرم پیدا شد. حاکم گفت در زمان کودکیم از ندیمه‌های قصر شنیدم پدرم به دنبال صاحب این مار که به شهر آمده بود سوارانی را با خود همراه برد تا آن عجوزه را به خاطر ستم‌هایی که در واحه‌ایی ما بین راه این شهر و شهر دیگر مسافران را یا برده میکند ویا میکشد را دستگیر کند هنگامی که عجوزه به دست پدرم کشته شد مار خود را نمایان کرد و پدرم را همراه با سوارانش کشت فقط یک نفر از سواران که به شدت زخمی شده بود خبر مرگ حاکم

را به شهر آورد و پس از خبر مرگ حاکم جان داد . همه مردم شهرهرچه در صحرا گشتند نتوانستند واحه را پیدا کنند در آن هنگام عالمی در شهر به همه گفت که این واحه زمانی قابل دیدن خواهد بود که صاحبش بخواهد طعمه‌ایی را مال خود کند . حاکم گفت سال‌ها کینه این واحه و موجود داخلش را در دل نگه داشته بودم و حالا میتوانم او را بکشم . پس به سرعت سواران حاکم و خود حاکم و مرد مسافر عازم جایی شدند که مار در آن خفته بود . هنگامی که به مکانی که مار در آن به استراحت مشغول بود رسیدند مرد مسافر با صدای بلند گفت سرورم آب و موجودات شهر را برایت آوردم هنگامی که مار خود را نمایان کرد طوری کیسه ایی بزرگ بر رویش انداختند و با چوب بر مار کوبیند تا او مجبور شود داخل کیسه شود و نتواند فرار کند . مار فریاد زد چه شده چرا ای مسافر به من خیانت کردی ؟ مرد گفت من گفتم برایت آب و غلام می آورم ولی نگفتم که مردم هم میخواهند غلامت باشند. حاکم با خشم فرمان داد که سزای تو ای مار مرگ است و به سرعت دستور داد بر روی مار داخل کیسه بزرگ روغن ریختند و او را در همان جا آتش زدند در همان لحظه مرگ مار واحه از حالت پنهان برای همه نهان شد و بعد از آن روز همیشه برای رهگذران بهشتی کوچک در میان صحرا نام گرفت .

داستان ۷

تبسم انتقام

پیرمرد نوشیدنی را به مانند شب‌های گذشته در دست گرفت و از کنار پنجره‌ی رو به رودخانه با سرفه‌های شدید به سمت دستگاه ماشین چاپ قدیمی‌اش گام برداشت . بعد از ماه‌ها انتظار ناشرش برای چاپ کتاب جدید هنور لری پیر یک صفحه کامل هم از کتابش را ننوشته بود . تمام درآمدش از فروش کتاب‌هایش صرف نوشیدنی هایی میشد که از کافه استیون میخرید . او در میان افرادی که به مانند خودش تمام زندگی شان در یاس و ناامیدی مطلق سپری شده بود جای میگرفت . انگار پیرمرد از این نوع زندگی لذت میبرد . مردان و زنانی که تمام آینده‌شان در پیک های نوشیدنی خلاصه میشد . کسی از آنان به آینده نمی اندیشید . لری از ۳۰ سالگی بعد از شکست عاشقانه‌اش با مارتا با هیچ زن دیگری ارتباط نداشت حتی کوچکترین تلاشی هم برای ازدواج مجدد انجام نداده بود . حس نویسندگی لری نیز از همان ناکامی در ازدواج شروع شده بود و پول خوبی از قبل نویسندگی برایش به ارمغان آورد . سالها بخاطر ترس از بین رفتن استعداد نویسندگی‌اش نخواست که شیوه زندگی‌اش را تغییر دهد . ۴۵ سال از عمرش را به مانند زمان شروع نویسندگی‌اش گذرانده بود . و بیش از ۱۸ رمان را به چاپ رسانده بود . حس و حال نویسندگی لری هزینه بالایی داشت . خرید گرانترین نوشیدنی کافه و عدم معاشرت با کسی در طول سالیان دراز . هزینه مالی و روحی و جسمی شدیدی را به پیرمرد تحمیل کرده بود . انگشتان ورم کرده و از شکل طبیعی خارج شده براثر ماشین نویسی طولانی و بدنی نیمه خمیده چیزی بود که دستگاه چاپ قدیمی به او هدیه کرده بود.

هنگامی که لری بر پشت ماشین چاپ قرار گرفت بدون اندک تاملی و بطور ناگهانی عنوان کتاب را تایپ کرد ((تبسم انتقام)) لری : خب بالاخره بعد از ماه‌ها تونستم موضوع کتاب جدیدم رو انتخاب کنم . برای نوشتن داستانم باید موضوع خاص و جدیدی ایجاد کنم . باید موضوعی باشه که برای مخاطبینم جدید و تازه باشه .کمی باید به مغزم فشار بیارم شاید ته این ذهن داغون چیزی پیدا بشه – هنگامی که درد شدیدی که بخاطر رشد تومور مغزی‌اش شروع شد بطری نوشیدنی از دستش افتاد و خاطره عشق قدیمی‌اش مارتا برایش یادآوری شد . حالا دردی هم در قفسه سینه احساس میکرد چند لحظه‌ایی بر زمین افتاد و چشمانش را بست . سر دردش کاهش پیدا کرد و درد قفسه سینه نیز ار بین رفت . اما رنج ناکامی گذشته بعد از سال‌های دراز دوباره روح و روان لری را آزار داد تا او با فریادی از خشم و نفرت و غم و اندوه از اعماق سینه رنجیده‌اش فوران کند . تا در جلوی چشمانش کلمه انتقام شکل بگیرد . لری : من باید انتقام بگیرم – من میتونم از این رنج خلاص بشم – تبسمی با خشم و نفرت همراه با اشکی که از چشمان او جاری میشد . پیرمرد بر زمین افتاده را جانی دوباره داد . قدرتی که شاید او را بیکباره به مانند یک مرد ۴۰ ساله قدرتمند جلوه میداد . در سرمای پاییز هزار رنگ نیرنگ باز او نیاز پیدا کرد که برخلاف سال‌های طی شده عمرش در پارک کنار رودخانه قدمی بزند . از خانه ی فرسوده خویش بیرون آمد و روانه رودخانه در شبی پرسکوت و تاریک شد . ساعت قدیمی کلیسای شهر ۳ صبح را نشان میداد . وقتی باد سرد بر گونه های چروکیده مرد میکوبید از شدت هیجانش کاسته شد و گامهایش سنگین و سنگین تر مینمود اما آنقدر به قدم زدن ادامه داد تا بر روی یک نیمکت داخل پارک نشست . در اوهام و خیالات خویش چهره متبسم و خندان مارتا جولان میداد . صدای نجوای بی حد باد در میان شاخ و برگهای درختان سکوت شب را تبدیل به آواز خوش مارتا کرده بود . عشق ناکام لری . خواننده‌ی دوره گرد کافه خوانی بود که با یک تک آهنگ در سطح کشور معروف شد و آینده‌ایی درخشان را برایش به ارمغان آورد . آهنگی که متن آن اثری از لری بود . اما

شهرت مارتا را از لری جدا کرد و او بدون در نظر گرفتن عشق لری نسبت به خود با یک هنرپیشه هالیوودی ازدواج کرد . لری فراموش شد . و او هم خود را فراموش کرد . پیرمرد تصمیم خودش را گرفته بود . حتی اگر هیجان و نفرتش فروکش میکرد باز او میخواست اثری هنری و واقعی تا زمانی که زنده است از خود بیادگار بگزارد. درمیان توهم های رنگارنگ از دور سفیدی نمایان شد . آهسته آهسته به لری نزدیک شد . وقتی بر روی نیمکتی که پیرمرد بر روی آن نشسته بود نشست . با خشرویی گفت : آقا شما هم مثل من بیخواب شدید ؟ سالهاست که از بیماری بیخوابی رنج میبرم . و همیشه همین ساعت بر روی همین نیمکت تا صبح میشینم تا طلوع زیبای خورشید رو ببینم . تا حالا شمارو اینجا ندیدم آیا تازه به این منتطقه آمده اید ؟ . مرد سرش را به سمت زن چرخواند و گفت : ۴۵ سال است که در این شهر هستم ولی هیچ موقع به اینجا نیامده ام. ساعتی به خوش و بش و صحبت بین دو سالمند گذشت . بیکباره سردرد لری با حسی از انتقام انقدر زیاد شد که به دستان ضعیف و بیمارش قدرتی فرا انسانی داد تا خشم را در دستان خود بگیرد و گلوی پیرزن نگون بخت را انقدر بفشارد تا جانش به درآید . چشمان از گود افتاده و صورتی کبود و بی جان به پیرمرد خیره مانده بود . شعف و شادمانی و هیجانی که تخلیه شده بود . حسی بینظیر به مرد داده بود تا ساعتی را در کنار یک جسد بگذراند تا جزئیات شکل و شمایل زن پیچاره را در ذهن بسپارد و رمان خویش را براساس رویداد واقعی بنگارد . اکنون پیرمرد راه خلاصی از رنج بی پایان سالیان درازش را یافته بود . انتقامی سهمگین از آدمهای هم شکل عشق از دست رفته اش .

داستان ۸

تصادف

همیشه در مورد مسائلی فکر میکنم که شاید نباید زیاد بهشون فکر کنم. اما این عادت از بچگیم با من همراه بوده نمیتونم ازش فرار کنم. اونقدر اذیتم میکنه که گاهی مواقع میخام فقط با یه وسیله‌ایی بزنم به یه موجود زنده تا کمی آروم بشم. ۱۲ ساله که بودم. تمام حیوون‌های محله مون از دستم یه روز خوش نداشتن ولی من از اذیت کردن حیوون‌ها خوشم میومد. فکر نکنید الان تغییرکردما؟ الانم همینطورم ولی یه خورده مودبانه‌تر رفتار میکنم تا کسی متوجه روحیات و افکارم نشه. خلاصه نمیدونم چرا داستان زندگیم رو بعد از اون همه ماجرا که تازه ازش خلاص شدم. دارم تو اینترنت میگذارم و به عواقبش هم فکر نمیکنم که گیر پلیس و ... بیفتم اصولاً از هیجان خوشم میاد. شاید هم تو این همه داستان‌هایی که روزانه در سراسر دنیا تو فضای مجازی میگذارن کسی به دل نوشته آدمی مثل من توجه نمی کنه. حالا هر چی پیش بیاد فرقی برام نداره چون از نوشتن داستانی که میخام براتون تعریف کنم لذت میبرم و بس.

از دبیرستان که فارغ التحصیل شدم برای فرار از کار تو مزرعه کوچیک توی شهری کوچیک که فکر نمیکنم تو نقشه ایالت هم مکانش مشخص باشه. ادامه تحصیل رو بهونه کردم و راهیه شهر میامی شدم. تو دلم به سادگی اطرافیانم میخندیدم و احساس غرور داشتم از اینکه خیلی راحت تونستم مجبورشون کنم به بهونه تحصیل ۱۵۰۰۰ دلار از پدر خسیسم بگیرم. تابستان ۱۹۸۰ هفده ساله بودم که برای اولین بار از او مکان نفرین شده

همون زادگاهم راهی دنیای جدید شدم. خب نمیدونستم که زندگی اونقدرها هم بد و تأسف آور نیست. ۵ سال بعد اولین کسی که باهاش آشنا شدم دختری به نام النا تو رستوران سیاه پوستان مک کین بود. دختری زیبا با موهای بلند و ظاهری آراسته و کمی لاغر. به نظرم دوست داشتنی میومد اما کسی نبود که من واقعاً بهش علاقه داشته باشم. چند باری که به بهونه های پیش پا افتاده خودم رو جهت احوالپرسی بهش نزدیک کردم. متوجه دلدادگیش به خودم شدم . بعد از یک ماه با هم قرار ملاقات میگذاشتیم و اون تمام رازهای زندگیش رو با اعتمادی که به من داشت میگفت و منم فقط بهش دروغ میگفتم. کمی از مکالمه های شبانه بین ما.

النا: راستی مایک شغلت چیه؟

من: تو مشاور املاک کار میکنم.

النا: پس وضع مالیت خوبه؟

من: ای بد نیست. یه آپارتمان تو شهر دارم و یه خونه ییلاقی خارج شهر و روزای تعطیل میرم اونجا و ... النا بیچاره هم شروع میکرد به راست گویی و چون هرجا که

میرفت تعقیبش کرده بودم به درستی حرفهاش اطمینان داشتم. اونقدر از خودش گفت و گفت تا چیزی که نباید به زبون می آورد از دهانش پرید بیرون و روی مغز من نشست. در یک شب پاییزی هنگام خوردن قهوه کنار کافه تریا بدون مقدمه گفت: ببین مایک اگه ما با هم ازدواج کنیم میتونیم ثروتمند زندگی کنیم. جا خوردم و گفتم چطور؟ با صدایی که هیجان توش موج میزد گفت: سال پیش پدرم از سرطان مرد و من تنها تر شدم آخه بعد از فوت مادرم من فقط پدرم رو داشتم. نمیدونم جریان زندگیه خانوادگیمون چیه این یه راز سر به مهره که با مرگ پدرم زیر خاک رفته. خلاصه کلام اینه که من چون از بچگی به خاطر تنهاییم گوشه گیر بودم و دوست و رفیقی نداشتم فکر میکنم شرط ازدواج رو برای رسیدن به ارثیه فامیلیم گذاشته. بعد مرگ پدرم. وکیلش آقای رایزر وصیتنامه پیتر به مبلغ ۲ میلیون دلار رو برام خوند و شرط بدست آوردنش رو هم که ازدواج بود رو

برام خونده. النا کمی بغض کرد و با ناراحتی گفت: پیتر خرفت! همه چیز جلوی چشمام میچرخید. بدنم داغ شده بود و تو دلم از رسیدن به گنج ۲ میلیونی با شادی فریاد میزدم. نمیتونم دیگه به خودم دروغ بگم که از حرف النا خوشحال نشدم. اما در اون لحظه وانمود کردم که پول برام اهمیت و ازدواج یه کار اخلاقی و انسانی و شاید هم الهیه به یاد بدبختی‌های روزگار گذشته‌ام افتادم و چشمهام رو نمناک کردم تا النا هم بیشتر به من اطمینان کنه. اون شب بعد از اینکه النا رو تا خونه اش همراهی کردم . تا پانسیون پیاده رفتم و تو افکارم با ۲ میلیون چه کارها که نکردم. اون شب خوابم نبرد و تصمیم رو تا صبح گرفتم، ۹ صبح با النا تماس گرفتم.

مایک: النا میدونم الان وقت مناسبی برای مطرح کردن این موضوع نیست ولی نمیتونم صبر کنم میترسم دیر بشه. منتظر جوابش نشدم و گفتم: النا با من ازدواج میکنی؟ چند لحظه سکوت و بعد صدایی که همراه با لرزش و بغض به نظر میرسید آروم گفت: بله و تماس قطع شد. ۶ ماه صبر کردم تا اون دختر نگون بخت بیشتر بهم وابسته بشه. بالاخره با چند دزدی کوچیک و یه مقدار قرض از سندی مواد فروش پول جشن عروسی رو جور کردم. جشن ازدواج با آبرومندی برگزار شد و سندی آدم‌های با وقاری رو برای جشن جور کرده بود که باعث غرورم شد. از دم درب کلیسا با شادی خارج میشدیم که یه دفعه برگشتم تا مطلبی رو به کشیش بگم. چند قدم بیشتر به سمت کشیش واگنر نرفته بودم که صدای ترمز ماشین و هیاهوی پشت سرم من رو بی اختیار دوان دوان به طرف صدا کشوند. آره النا بود که تو دست آنی مسئول پانسیون بخاطر تصادف شدید لباسش خونی شده و چند جایی از استخوانهای بدنش شکسته بود، مشخصاً نفس‌های آخرش رو میکشید. دست‌های النا رو تو دستم گرفتم و با بغض گفتم: آخه چرا؟ آخه چرا امروز؟ و چند جمله احساسی دیگه رو هم چاشنیش کردم دادم مغزش اون حرفها رو نوش جان کنه. النا به سختی گفت: میدونم کارم تمومه ولی با وکیل پدرم صحبت کردم و تمام ۲ میلیون دلار به تو میرسه چون من ازدواج کردم و بعد از مرگم ثروتم به همسرم میرسه .

بعد از چند لحظه النای بیچاره مُرد و ارثیه بعد از یک ماه به من رسید. باید بیان کنم شب قبل از حادثه با دستگاه شنودی که با کمک دار و دسته‌ی سندی تو خونه النا گذاشته بودم متوجه تصمیم النای عزیزم شدم و به سرعت طرح چند ماهه برای قتل نامزد و حالا همسر عزیزم رو اجرایی کردم که نیازمند یاری و همراهی افراد سندی بود. همه چیز حرفه‌ایی انجام شد بطور مثال کسانی که اطراف همسرم بودند همه خودی بودند و کسی قیافه راننده و شماره پلاک ماشین رو ندیده بود و پلیس هم نتونست قاتل یا قاتلین رو دستگیر کنه و حالا چند وقتی از اون ماجرا میگذره و وقتی تونستم قرضام و هزینه های زندگیم رو پرداخت کنم. انگار دوباره زندگی برای من به اوضاع قبل از یک فرد بدهکار برگشته، شاید برای کسی به غیر از من این تصویر تبهکارانه و یا تصویر یک آدم مریض باشه، ولی وقتی تو اون صحنه تصادف طراحی شده درد رو، در وجود دختر معصوم بدبخت دیدم لذت زیادی بردم و این باعث شد. انرژی مثبتی رو برای چند وقت از اون بگیرم. تا به زندگی کردن امیدوار بشم. هر روز تو ویلای ییلاقیم که با پول ارثیه ای که از طرف همسر عزیزم به من رسیده و خریده ام، قبل از صبحانه از روح النا تشکر میکنم و از خدا به خاطر نعماتی که به من حقیر داده سپاسگزاری میکنم. و برای آرامش روح النا دعا میکنم.